

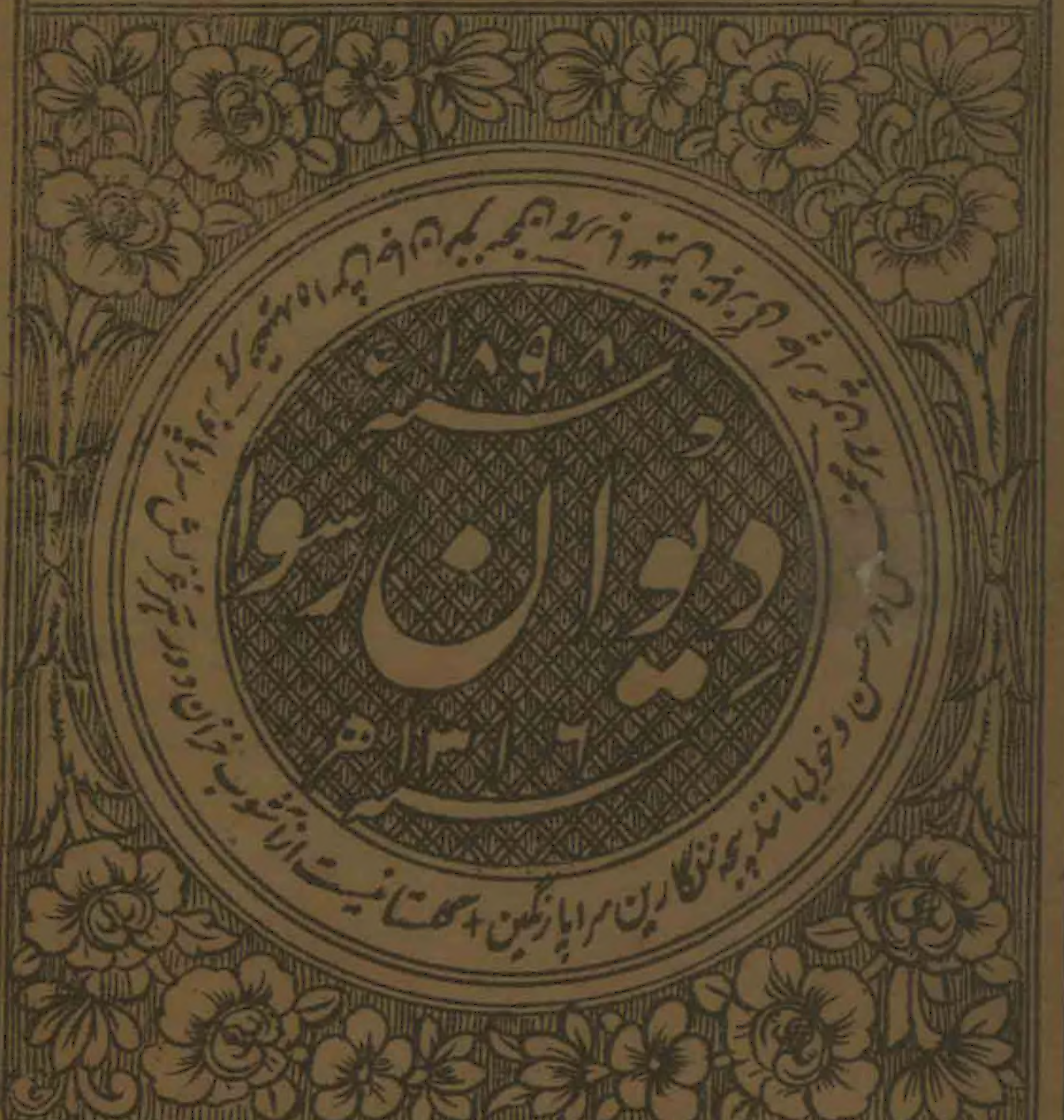






فیض چمن آری کفک تازگ افراز باد و چکا  
ن کی صحن

کلامی تجلی و نگین صاف تر از عارض و عین بل مطلع آینه نو را که گشتش زیبا و خوانش روان و خوش اندیشه



از جوش طبع بهارین زیبا در رنگ نگین بیانی خنده و قلم خنده ای صاحب طبع رسام و نوی احمد حسن متخلص به رسد

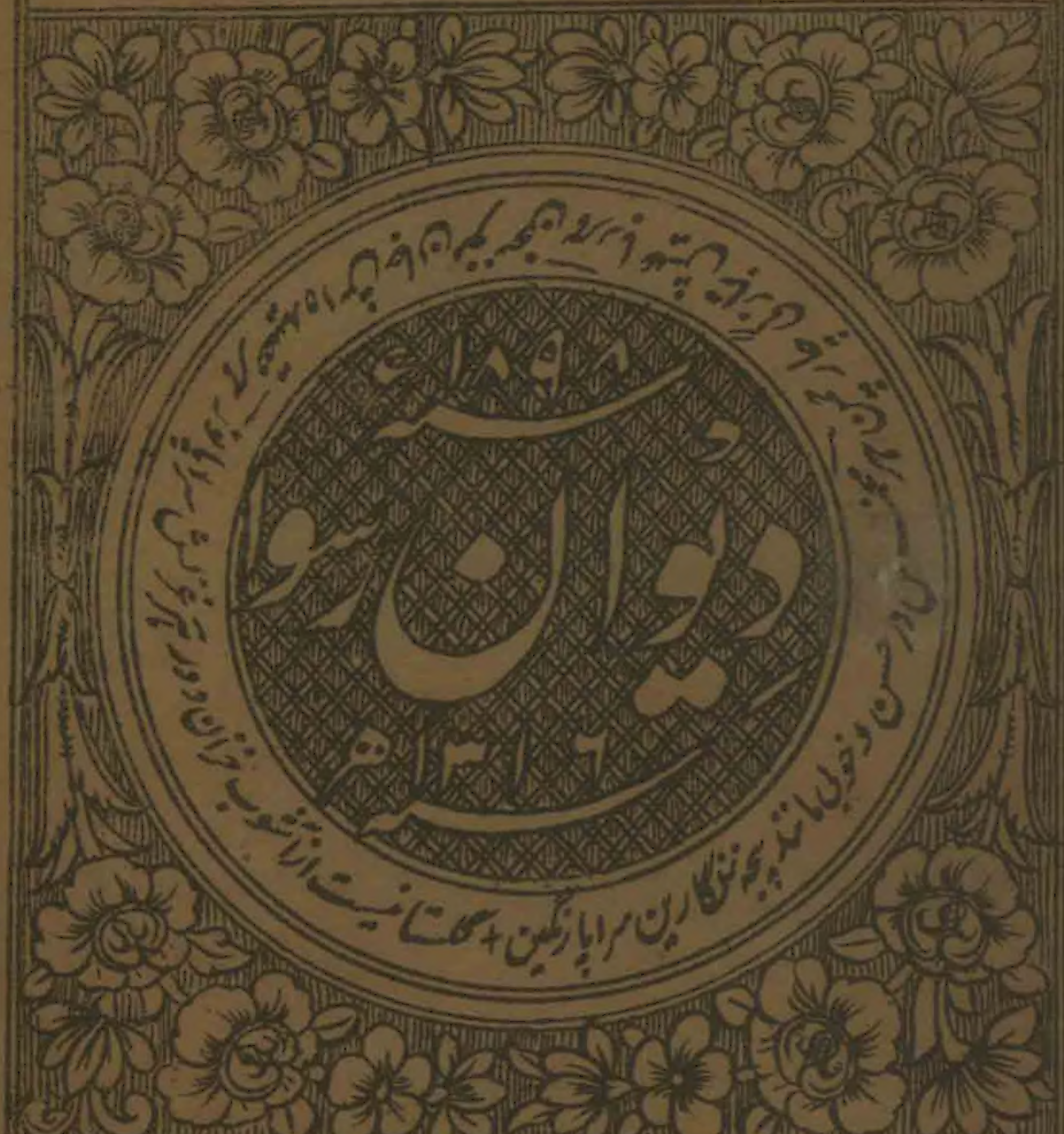
در طبع می نشینی کشتی طبع گرین مطبوعه اهل جهان

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



فیض چمن آبی کفک تازگ افزار باد و هوا  
بهین چمن آبی کن کن کی می صحن

کلامی سبلی و رنگین صاف تر از عارض خورشید بل مطلق آینه نور آینه گشتش زیاده و خوارش را و او شادمان



از چش طبع بهارین زیاده و رنگین بمانی خرد و قلم خندانی صاحب طبع رسا و لوی احمد حسن متخلص به رسوا

مطبع می نشی نو کشتو طبع کرین مطبوعه اهل جان



کتابخانه



اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اعلیٰ حالا کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل وچ کے تین صفحہ جو سادہ ہیں انہیں بعض کتب کلیات و دواوین فارسی و اردو درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا رخسانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کلیات و دواوین فارسی		صوفیہ مرغوب عام۔	۱۱
کلیات حضرت تہمت تبریز۔ عارفانہ		دیوان نعمت خانعالی۔ شیرازی	
کلام عالی بابتضمین اسرار پاکیزہ خوشخط		کاغذ سفید چکنا۔	
کاغذ سفید گندہ۔		کلیات انوری۔ مشہور عام عالی کلام	لکھ پ
دیوان شمس تبریز متوسط قلم۔		حکیم اودالدین۔	۱۲
کلیات عراقی۔ از ملا عراقی کاغذ سفید		کلیات مرزا بیدل۔ مقبول ہل	۱۲
چکنا۔		دل اقسام کلام و نکات و رقعات	
کلیات خاقانی۔ کامل و رد و جلد حکیم		کو شامل	
فضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید۔		دیوان بیدل۔ از مرزا عبد القادر۔	۱۳
دیوان حافظ بخشی از شمس الدین محمد		کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام	
شیرازی جلی قلم مجرب مثنوی شمس الدین عارف		مقبول و عزیز عام۔	
کاغذ سفید گندہ۔		دیوان عرفی شیرازی۔ استاد	
ایضاً جدید الطبع کاغذ زمی سفید خضائی		معروف۔	۱۴
ایضاً متوسط قلم محسوسہ مثنوی		کلیات جامی۔ از مولانا عبد الرحمن	
جو الا پر شاد و خوشنویس و قلم کاغذ		علامہ معروف	
(۱) کاغذ سفید گندہ۔		کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔	۱۵
(۲) سفید و خضائی زمی۔		کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔	۱۶
شرح دیوان حافظ۔ از مولانا سید		کلیات غلام امام شہید معروف	
محمد صادق علی رضوی توضیح مصطلحات		و مشہور۔	۱۷

# فیض حرم انبیا کفر کا تارنگ افرازا دو جلد

کلامی تخیل و رنگین صاف تر از عارض و عین بل مطلع آئینہ نورا گین گفتش زیبا و خوانش آوازش شاد



از خوش طبع مجاہدین زیبا و رنگین بیانی خضر و قلم خندانی صاحب طبع رسا مولوی احمد حسن مخلص برزوا

# مطبع میثقی کتب و طبع کرین مطبوعہ انجمن





بسم الله الرحمن الرحيم

قصائد

قصیده اول در حمد باری عز و جلال

حمدست جناب کبریا را	کافراخته بی ستون سمارا
بر لبست با سمان کواکب	بسرشت بیاوه خور ضیا را
بخشید خسرو باو می زاد	خود کرد بملطف خود شمارا
پرسوخت ز لعل سحر	هر طائر و فکرت رسارا
از صنعت خویش مومیا می	آورد و برون ز سنگ خارا
خاک افتاد بر هر دانش	شرمند نمود طوطیا را
بخشید به تابان ز رحمت	آن رتبه که داد اقتیارا

رسوا تو بیا و در حضورش  
یک مطلع خوش بخوان خدا را

مطلع

ای رب قدر گیت آرا	حیدر تو کنم مرا چه یارا
و خلقی ست کجا بارگاهت	این همه شکست پارا
حمد تو نیست تو نیست	کو منصبی کن من گذارا
آنی که ز حرف کن نمود	پیدا همه ارض هم سمارا
آن کیست که در درون چاه	از سهم تو تا و کوه قنارا
از سر تو نیست ای خداوند	آگاهی تمام اولیا را
نه ز بحضور تنگبارت	نفسی نفسی است انبیا را
یارب شرفی ز آستان	در گیتی هر ده و صفارا
در بارگاه عدالت تو	را به نه اذیت و جفارا
اینگیخته پی به هدایت	در خلق جناب مصطفی را
آن قدر استان محمد	سر کرده جسد انبیا را
بر سلطنت ابد طیفیش	حقا که رسانده تو مارا
این لطف تو خاص در حق ما	ای رب کریم عالم آرا
شکرت این چه بر نگارم	کو حوصله و کجاست یارا

رسوا بنویسد ار دهد دست  
بیر دل همه دفته شنارا

قصیده در نعت سرور کائنات علیه التحیه والتسلیم

ای حفظ و امان آفرینش	بر قست ضمان آفرینش
ای احمد مرسل محمد	وصفت بزیان آفرینش
ماکان و ما یكون حقا	دانی تو میان آفرینش
از علم لدنیت هویدا	بهستی همه دان آفرینش
از ذات تو افتخار کونین	ای عزت شان آفرینش
شد فاتحه کتاب عالم	نام تو بجان آفرینش



ای ماه منیر شریب از تست	پرفور جهان آفرینش
از روز ولادت تو گردید	روپوش خزان آفرینش
رنگ تو بهار بهشت جنت	بویت همه جان آفرینش
در عشق رخ تو بلبلانند	گل پیسر بهنان آفرینش
قطعه	
آندم که بنو و چپین زنا چیز	در و هم و گمان آفرینش
از لطف خدای پاک نورت	میداد نشان آفرینش
نهار غنایت تو شاها	آر آتش خوان آفرینش
آن کیست که بریزه چلین لطف	باشند میان آفرینش
از اطعمه نوال و احسان	ملوست دمان آفرینش
کوتاب و توان که شکر گوید	معذ و در زبان آفرینش
چون تو در بی بهار تخمید	ز نهار بیکان آفرینش
شاه چو تو یوسف ندارد	هرگز کنعان آفرینش
لطف تو ز ذره تابخو رشید	بر خرد و طکان آفرینش
جبریل این شناسد قدرت	کے تخمیران آفرینش
در هر دو جهان عظیم تست	هست انچه از آن آفرینش
از بندگی تو و سپید اند	زنگی بچکان آفرینش
سنگ در تو گناه سوزست	خوشت و مضای آفرینش
بر رحمت تو بجز کم برزدان	عفو عصیان آفرینش
نعت ز اداس و عیان شد	از طر ز بیان آفرینش
رسوا چه نویسد و چه گویند	
رنگین سخن آن آفرینش	
عاجز ز نوشتن مدحیت	اقلام و بیتان آفرینش
پایان تو هر چپار رکن اند	بهر ایران آفرینش

صدیق و عمر علی و عثمان	والا منشان آفرینش
ای خواجه خواجهکان عالم	وی حسد زردان آفرینش
آن فخر مرا بده که سوزند	بهرمان غلان آفرینش
در قبر و قیامت امان ده	از تست امان آفرینش
راهی تو بده بکوه خویشم	کالست امان آفرینش
قصیده در منقبت افضل البشر بعد الانبیاء بتحقیق سیدنا و مولانا امیر المومنین	
ابا بکر صدیق رضی الله عنه	
صد و سی و سپاس آن ملک لوح و قلم را	که لوح دل ساخته حک حسرت الم را
از غیب مرا کرد اشارت که رستم کن	فی الفور مرغ شده ذی جبه چشم را
سر کرده اصحاب نبی حضرت صدیق	دستور معظم شده بطحا و حرم را
آن حضرت صدیق که از دولت طالع	جانباز رفیق ست شنشاه امم را
آن حضرت صدیق که از فضل خدا داد	رنگ و گرافند و دگلستان ارم را
در غار و عیش آمده خود ثانی شین	این مرتبها کافی و دافی ست حشم را
آنها رسکینه همه بروی شده نازل	یکداشت ز اخلاص چو در غار قدم را
از ختم رسل یافت اعزاز و معیت	در معنا ساخت طعی امر اهرم را
آن لفظ اولی الفضل که در سوره نورست	در شان می آمد که شرف داد قسم را
آنکس که اولی الفضل شد از آیت و شرف آن	در فضل و بزرگیش چه تکرار اتم را
خطاب	
شاه با ترمیم تو چه گویم که زبان نیست	هم طاقت تحسیر و رقم نیست قلم را
انگاه که مکتوب نمودند قریشش	تصدیق نمودی سخن شاه امم را
آن فتنه رقت که پس از احمد رسل	بر خاست پسندید ز تیغ تو عدم را
عشق از لی و روان دوست گرفت	در عالم طفلی نبی نیک شیم را
بر روی تو من المکالمه افکار بخت	بر دوشش شنشاه عرب و اجمم را



زینچاست عیان آنکه تو برشته خود چون نعلش تو بر روضه محبوب افت	آن بار نبوت که گران بود ارم را از غیب کشودند در باغ ارم را
رسوا تو بیا و بنویس از سر اخلاص یک مطلع دیگر که دهد زیب رستم را	
شایانه مدح تو پذیرفت رستم را آئی تو که در راه خدا صرف نمودی بجمله سرمایه گلیمی به تنت ماند مانا بلیاست شده طیوس ملایک شایا بکه این مرتبه داد و خد اوید شد سوره واللیل بشان قوم نزل صدیق بگفت ست ترا حضرت صادق از آل تو هستند شما باقیه جعفر خود از کتب شیعه تحقیق رسیدست تا حضرت آدم همه آیات اله زینچاست که هر عاقل نیندازد شرق روم و عجم و شام و حبش جمله زید ای جای نشین شد لولاک خدا را مدح تو ام خادم درگاه تو رستم شایا مددی کن که کنم تو به زعصیا در پهلوی محبوب خدا هست مقیلت تا از مدد شوق زخم پوسه بران در از دیده حیران رگ ابری بکشایم تسلیم کنم عرض حضور تو بقصد شوق	مدح تو صد مرتبه برداشت قلم را سرمایه دنیا همه دینار و درم را ممتاز نمودی بحبان جود و کرم را جبریل امین داد خبشه شاه ارم را افضل شده بعد رسل جمله ارم را کافیست همین مرتبتات جاه و چشم را سه مرتبه افزود بران لفظ انعم را آن با شرف و جعفر که امام ازم را داخلی نبود و نسبت کیف و نه کم را بیرون نه نهادند از اسلام قدم را نسبت بحبان تو کند فضل و کرم را هرگاه کشیدی بعب تیغ دو دم را یکبار ببرد از من آزرده الم را مایوس گردان من محسوم و درم را و انگاه شوم مستحق انواع کرم را در باب به لطفی من آوده غم را صلوة کنم هدیه خداوند محرم را آماده بارش کنه آن ابر کرم را تا نزد تو باشد سبب ایشار نعم را
عرض حال شایا چه کنم عرض که از گوش گردون برداشته ام بی محل انواع الم را	

از مدح و توان دل من تحت نفوسیت از کثرت جمل و زلفا دانستی خستیت	کانهما بپرستند همه سنگ و درم را دانند نه اندک صفت دمت و دم را لا اچوندا نشد چه دانند نعم را سنگ اند و نودند نخل و می حشم را او در غضب آید و خداوند نعم را بیفانده محض ستایه و دو دم را حاضر شده ام تا ببری رنج و الم را آزاد یگردم که پسندست حشم را
رسوا خمش این حضرت والا ستاد بکن تسلیم بکن عرض مدد طول رستم را	
قصیده و منقبت امیر المومنین قیوة الاحباب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه	
مطلع	
عمر غم و نا کامی و حیران بگرد آنحضرت فاروق معظم که بشانش آنحضرت فاروق که از کثرت کفایتش آنحضرت فاروق که لولکان نبیا آن قیوة الاحباب که مصباح هدایت با وحی خدا گفته او گشت موافق رفت از سر شایان جهان شمس و سمر آنم که بدرگاه رسالت ظاهر آن کمیت که پیچید خویش زارش نام و لقبش در کتب عمده حقیقت از نخبه چه سودست که سلامی بکند از لطف خدا یافته تشریف و نازت	یعنی بزبان نام جناب عمر آمد آوازه اصدت افلاک برآم اسلام معزز شد و دین تخر آمد در شانجی از حضرت خیر البشر آمد پر فوا از و خانه دین سر بر آمد این نکته به تحقیق ز روی خبر آمد چون صیفت بملاش بحبان بی خبر از هر که در نعره تکبیر برآمد مشهور جهان زده عدل عمر آمد گمراه شد آنکس که از ان بخر آمد دولت صفت از نعت جلالش برآمد در بارگاه آنکه شد بجز و بر آمد



از قلم بیدست که این دولت موعود در رعد خالق غلطی نیست پیشش	در قبضه ادبی محل از جبر در آمد چون شد که ظهورش به محل دگر آمد
آن حق قرابت که عمر داشت به جبر آنکس که بود طالب حق هیچ ترنجبر	از بهر دلالتش سبب مختصر آمد کاین واقع در جلوه ز روی خبر آمد
از بهیبت حق لرزه در افتاد کجش	چون لیلی روم زره در جگر آمد

رسوا تو در این طول سخن باشا دین کن

بشکر که نیازم بجناب عمر آمد

### مطلع ثانیه

در پیش تو گر بنده محتاج تر آمد شایانکه لطف به کن که ز اتول	از کرمیت خواجه جغت پیتر آمد نام تو پیر حواش سپر آمد
از آمدت بیت مقدس شد مفتوح چون قامت رعنا ی تو دید غمخیز آمد	تو ام بقدم تو چرخ و ظفر آمد تسلیم سپردن چرخ در نظر آمد
چون کوشک عدالت شهادت بفلک آمد بر دند ملائکه به سر عزات جهان آمد	کاخ ستم و ظلم خود از پا آمد چون الجبل از قلب یسان تو بر آمد
آن شاه غیوری که بایوان تو خجل آمد رای تو که با وحی کتاب ست موافق آمد	از قضا حیا سید عالم نه در آمد پر نور تر از عارض شمس و قمر آمد
چون سید کرمین بتو مشوره پاکرد اسلام بتو یافت ترقی همه داشت آمد	آن کیست که از حیطة رایت بر آمد روم و مجسم بهت از ان بهره داشت آمد
مبعوث چو شد احمد مرسل به نبوت در جمله کمالات حقیقه و مجازی آمد	با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد از جمله رسولان اولی العزم سر آمد
آفاق معطر شده ز اخلاق گر میش با این همه آن سید لولاک ترا عواست آمد	بوی خوشش آن روح نسیم سحر آمد در حضرت ربی بخشش پراثر آمد
قاروق ترا گفت پیمبر همه دانند از فعل تو دادست خبر حضرت صادق آمد	در هر دو جهان این لقب شسته آمد این مرده مرا خود بکتب در نظر آمد

از صیبت جلال تو دل قیصر و کسر ز انزو که شد رونق اسلام بهیبت	شایا شده دوشیمه وزیر و زیر آمد در گلشن آفاق بهار دگر آمد
شایا چه نویسم من سوای سبک سیر لیکن کرامات تو از فیض مدحت	اوصاف تو از و هم گمان بیشتر آمد مقام من شوریده بکیت سحر آمد

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیاء والایمان امیر المؤمنین  
ذی النورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه وزیرین غنی شیرازی

### مطلع

چو روزگار جفا جو ستمگر و بیداد برای آنکه مرا بشکند بسنگ جفا	بدل ز مفلسیم داغها بداغ نهداد نمود سخت دل خود چو بیضه فولاد
بسان سیئه گردون که برز کوکب است مرا گذاشت نه در حجه الم تنها	نهاد بر دل من داغهای بی تعداد بکنج عزت من احتیاج راره دو
اشاره کرد که باشم نثار گر دو مان مرا کشید بسوی مدح آنکه مدام	بر آستانه نامردمان روم ناشاد کند ز بخودی دعوی انا الشداد
مثال او چو سیاه است که کرم بارین لقیم لاد نعم هیچ در جواب گفت	سری مصر پایش نهاد و عزت داد نمفت روی سیه در نقاب درکشاد
بخیل بخیل پسندید و خاشه بگزید در بخیل ندیدند در جهان مفتوح	مگر خدای کریش بان نطق نداد در کرم نه مسدود شد بروی عباد
مرا چو کار بیفتاد با چنین مسک دل ملول شد و وحشتی هجوم آورد	کف لقیم صفت بسته شد دل ناشاد قریب شد که شمشیر منست حداد
که ناگهان ز فلک طعم خجسته چنین تو و مدحت دو بهمان هزار افسوس	ز راه مکرمت وجود این نداد در داد برفت بر سرت از چرخ سر بسیر داد
بهوش باش قناعت گزین دل خوش کن تو تو مع لیمان و دن منش بهیبت	تو تو ز مفلسی احتیاج این فریاد کجا شنای سفیان کجا توای آزاد
ترا سر د که بدل نعت انبیا خوانی	خصوص نعت محمد حبیب عباد



ترا سزود که با نه یز که القدر س	که شد وظیفه قدوسیان نیک نهاد
ترا سز و صفت مدح دوستان نبی	که خالق از تو شود راضی و نبی دلشاد
ترا سز که شوی نغمه زن بگلشن قدس	چو عندلیب خوش الحان بهر حلقه تاد
وگر بخاطر تو شکوه ز افلاس ست	بیان نشان و همت از در غنی دلشاد
غنی بهان که خطایش جنایه ی النورین	که این بنت صغیر است آن نجسه نهاد
غنی بهان که بود نام نامیش عثمان	فرشی ست و جناب رسول ادا ماد
غنی بهان که امیر کبیر شد بقریش	بر ریخت در ره حق گنجهای بی تعداد
بر ریخت در ره حق بی شمار گوشت و در	ز جود و فیض سائیش شهر با افتاد
چو این نوید بگو شمع رسید و بر جسم	ز فرط خورجی از سرخ و از الم آزاد
<p>بفور مطلع زبیا تو ششم و گشتم</p> <p>ز حاضران جنابش بصد مبارکباد</p>	
<p>مطلع دیگر</p>	
ز بدل وجود تو گویم چای خسته نهاد	که صیت نعمت عام تو در جهان افتاد
شهاب حق نبی کریم چون تو کریم	نمید چرخ کمن تالار ماند و در دیاد
خریده تو خود آن پیر رویه که رسول	بگشت خاص جنت ترا سراشهاد
چو شد ز دست تو تجوید لشکر اسلام	ضمان خلد و گر شد رسول حسب مراد
به مسجد نبوی نیست و سعتی دادی	مزاج خو صلیکی تو شده عیان بعباد
جناب سرور وین از ده ات از تو	که جنت ست از انت ترا چه فکر معاد
بر و ز جنت به فتاد الف از اعصا	خدا بقضل خودت منصب شفاعت داد
تویی که جامع دستر آن خطاب آید	بعلیم قرات قرآن هم آمدی اوستاد
اشاره کرد بسویت که حق باین باشد	خبر چو مخبر صادق زفت نهاد و در داد
که اجمال که سازه کلام در فضیلت	که شد مناقب تو جمله ثابت از اوستاد
اگر علی دلی هست باز و س احمد	تو نیز دست رسول خدا مبارکباد
گرفت احمد مرسل چه بیعت خون	ز دوستان صحابه به نیت ارشاد
بمقتضای محبت که با تو داشت بدل	بدست راست خود دست چپ میاقت

بخط

بلطف گفت که این دست عثمان	ز بهی محبت سرور محمی عنایت و داد
میان قبر تو و روضه شریف سول	ز باغ خلد برین قطعات خورم و شاد
ترا نشسته چو با حضرت رقیه بدید	رسول گفت که دو ماه آسمان مراد
شهاب شهید شدی از شهادت کبری	باز ز و تمنا ز روی استعداد
چو خون پاک تو بر مصحف مجید ریخت	گشاید جدول شکر و بهر حسن سواد
رسول پایزه عرش برین گرفت و گفت	قصاص عثمان میخواستیم از تو رب عباد
نماد رسید که با غنهای ذی النورین	بعدل خویش و همت دلی بیوم تناد
غرض که مرتبه ای تو بیش از حد ست	مناقب تو کشتی است بلکه به تعداد
ز تو ملائکه شرم و حیا چو بگزیدند	بنی هم از تو حیا کرد و حبه از و داد
شهاب مدح شریف ترا کسم تحریر	ولی بخود نجم از قصور استعداد
شهاب مدح که ثابت شد از قصور صبح	ولی بترجمه باید طبیعت و قاد
گواه فضل تو ارض سما بود شایا	عجب ممدار که مدح تو سر کند جماد
شهاب خطاب تو آمد غنی سرورین	و مفلسی بر بیان و رسان بگنج مراد
چو من شناکر تو بوده ام ز روی خلوص	بر آستانه دوتان نبایدم ایستاد
شهاب ز عده شکرتو چون بدون آیم	که یافتیم صلای این قصیده حسب مراد
هنوز ختم نکردم که موج زن گردید	بخط رحمت ختم الرسل زبانه داد
ز بندگان تو معدود گشت چون سوا	یقین که احمد مرسل نمایدش دل شاد
شهاب در پیغدار از دعا بحق رسول	برای بهجونی در جنایات عباد
منم که مدح تو گفتم بصدق دل شایا	برای کسب شرف در پی حصول مراد
تو نیز لطف نمودی بحال محسن	بحضرت احمدی حمد و شکر بی تعداد
خطاب نامه اخلاص یافت از خیر خلق	چو این قصیده نمودم بطر نوایجاد
<p>قصیده و منقبت امیر المومنین امام المسلمین مظفر العجائب الغرائب امام المشرق</p> <p>والمغارب امیر المومنین علی بن ابیطالب رضی الله عنه در زمین عرفی شیراز</p>	



بهرش گوش نهادم چو بامداد بگاه	ز عرشیان بشتیدم علی ولی الله
زهی ولایت مولی خدی کرامت او	که فکر اوست سحر که بایزدی درگاه
زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص	ز سر کند قدم و رخ شد به بیت الله
رود به شیرین بپسند فرار پاک رسول	لبسوی کوه نجات از مدینه گیسو راه
به تربیت اسد الله بوسه سازند	بچشم دل کشد شش خاک در چو نور نگاه
اگر نصیب کند یادوری بشوق تمام	جبین رخاک درش برسد بلا اگر آه
یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد	چو خورشید بر روز بتابد بوقت شب چون آه
بخوان بصدق درون مطلعی بگو رسوا	بیارگاه رفیع شده ضمیمه آگاه

مطلع

شما تو نور نگاهی بی صفای الله	سزد ملائکه گرد بر درت نهند جباه
کسیکه مقصد تست کیش او عشق است	کنده وظیفه نام تو بهر سواد بگاه
تو آن ششی که ز رفیع تو اولیا کرام	بیاختند همه رتبه ها را غلطه خواه
تو آن ششی که ترا منظر العجايب خواند	تمام اُمت و خود حضرت رسول الله
تو آن ششی که خطاب تو فاح خیر	بیاید از کرم و لطف ایزدی یا شاه
تو آن ششی که بعالم رجوع حق تست	عماد است سنگت فلک بر دی پاک نگاه
بر آستان تو خود ایستاده است بدم	برای عرض سلامی فلک پشت دوا

قطعه

پشاه روم و شجاعان آن روز نیر	نمود ذکر تو خاله که بود سیف الله
چون نام پاک تو شایا گوش شان برسد	قتاد لرزه بر اندامها بیک ناگاه
به بل اتی ست شنای سخاوت مذکور	همین بس ست ترا از برای رفعت جباه
مصنون شد از فلکی گردش تقدی هر	گرفت هر که بطل حمایت تو پناه
از آه عشق تو آنکس که اعتساف گزید	بنزد اهل حقیقت غوی شد و گمراه
شمار ز نعت شانت چایان سازم	که هست چرخ برین کم زخمیه و خراگاه
بروز عدل تو نازم که از حمایت آن	ز تند باد نه چنبد چه کوه یک پرگاه

از کلاه

از آنکه شیر خدای ز صولت تو رمنه	تمام پیل تنان زمانه چون رو باده
کسیکه هست غلام جناب والایت	بروز حشر کجا دارد اضطراب گناه
بروز حشر برده از شفاعت تو شفا	کسیکه کرد بر ریای سیئات شناه
یقین که غیرت خورشید گردد از خلق	اگر به ذره خاکی کنی بمهر نگاه
کسی که نام تو گیسو در بهر زنا حریق	برای او چمن خلد گردد آتش گاه
ازین چه پیش بود رتبه خداوت	که در نام شریف تویی و دوست گناه
جناب شیر شیر خاصگان خدا	بیایند برای تو همه و نور نگاه
خجل ز روی حسن گشت آفتاب منیر	خجل ز عارض شیر گشت عارض ماه
ابوالاکم خطاب تو آمده است شفا	زهی خطاب غنی جابه و جذاذی جابه
کسیکه بنده شماریش خواجده خلق است	ز تاج خسرویش بهتر ست کشته کلاه
بنام تست همه مشکلات من آسان	بری بلطف اگر صدمه بود جاکگاه
شما منم که غم و رخ و نبوی برستم	براند بر من صد هزار مار سیاه
چنان ز فکر فرو برده ام سر ناکا	که یاد نایدم از فقر بجز دازنگ چاه
حق یوسف صدیق و حضرت یونس	مرا خلاص کن از چنین مصیبت گاه
پی حسین برای منی که مظلوم اند	نگاه لطف این ساز حبه بشه
بروز حشر که پرسد کسی از کس حال	مرا پرس و دران داور شفاعت خواه
چنان بیاد من خستدل تو زد و بر سر	که آشنای لب من نگردد او خ و آه

خزین چرخه ده در حضور تو رسوا  
که هست خادم خدا مبنده درگاه

منقبت مولانا و سیدنا جناب غوث الثقلین رضی الله عنه

مطلع

بعالم پیرانی تو محی الدین جیلانی	زهی آید بنام نامیت شایان سلطانی
شما نام تو را ندن بر زبان ک ادب باش	خطابت غوث اعظم لقب محبوب سبحانی
جگر بند امام مجتبی یعنی حسن حق	اگر ای گوهر او لاد جگر قطره بلانی



تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هست  
 چه پشت پا زدی بر عالم سفلای ما قیسا  
 بود گلشن بحبش مجلس تار یک میدهم  
 اگر ای آفتاب دین نگاه مرا نازی  
 بعالم زنده جاوید باش که شکر عشقت  
 بر آنکو آمد اندر ظل لطف عالم تو شاها  
 گدای در که والای تو ای سیده الا  
 نباشد شکر ریب در بین منی آگاه  
 مطلع حکم ناطق جبر السج و حش و آگاه  
 بود بر فلک هم کتبی از مرید است  
 بگلزار ششید که بلائی لا اله الا الله  
 پیاده در ده صد ساله جان تازه اینک  
 ز می بخت رسای آنکه و آرد بر پند است  
 هزار اقدس اشرف شایان که بخت  
 تو آن شایه خوش اقبالی که از بد و ازل  
 ز بد و آفرینش در میان او لیا شایا  
 مجال تو کجا رسوا که خوانی در دالیش  
 شایا هستم غلام بند ملک حضرت داور  
 رو کن قبله حاجات آنانی که من دارم  
 چه آورم رو بدرگاهت پریشان پیشانی  
 زیند نفس که راه رهایی ده رهایی ده  
 تو آورم آور زوی خیر ازین زینار عالم  
 سپرم بای خود را با الطاف تو مولا

قصیده در مدح جناب حضرت غوث الاعظم مولانا سیدنا شیخ محمد علی مدینی

والا نسبت سید عبد الفنا و رجیلانی رضی الله عنه

ز فطیم مشوه راحت مسان بر گوش جان	خطاب مستطاب سرمدی از آسمان آمد
که بدو پس از سر حسن عقیدت مدح شای	که از لطف الهی شاه شایان بیگان آمد
بقدر فکر بنو ششم چنانم مطلع موزون	که در تحسین آن آواز از آسمان آمد

مطلع

جناب غوث اعظم پنهانی از جهان آمد	جناب غوث اعظم مقتدای اینج آن آمد
جناب غوث اعظم قطب عالم خاندان داور	ز روز و ناولین محبوب فلاق جهان آمد
ز حالات مشبوع علاج ثابت گشت بر علم	که روح او براق خاتم پیغمبران آمد
نیامد دیگری مثلش اولاد حسن حق	عجب نبود که او مخدوم سادات جهان آمد
چنان احیای سنت کرد و عجز و کراش	که خمی الدین خطایش در هر پرده جوان آمد
چه گویم رتبه والای او کلام مریدش	بنزد او لیا معصود و پیر آسمان آمد
سخن را نم چه ساقان حضرت الا که کثرت	فلک با صد ادا حاضران آستان آمد
بسا احیاء اموات از کراماتش معلوم	کلامش چون کلام حق بی زبان آمد

خطاب

بر گاه تو رسوا هم بین از غیبی طالع	مناجاتی بلب با صد ارادت مرع خوان
بمقتش لطف کن گانه رفلا مانع معصود	بصد امید برود و از دین فیتنه دوان آمد

قصیده در مدح جناب فیض القیوة السالکین بقا العارفین  
سیادت آید علی احمد صاحب امت برکات خلیفه جناب حافظ موسی علی

مطلع

دل میزدم خوبی نام علی احمد	بستم دل جان غلام علی احمد
او نهی الا شمر حافظ موسی	در بارگش هست قیام علی احمد
او حافظ اسرار مطلق فیض	بان افق داعی است مقام علی احمد
آن نیست یافت که در بهر خلیفه	مقبول خدا هست غلام علی احمد



نریاست اگر خطب اقلیم ولایت  
 فی الفور بگویم اسد الله حسین است  
 طرست است از اثر عشق حقیقه  
 از قصر رفیعت چه گویم که رسیدت  
 از کثرت انوار چه گویم که نخل گشت  
 از رفعت ایوان معشاش میرسد  
 در کثرت و در وحدت و خلوت و جلوت  
 شد سلسله و ریاضی آراوه و وحشی  
 صد صل علی خواند و تسبیح بگوید  
 نریاست بگویم اگرش سحر سلیمان  
 قانع شده از محبت و هر پر آشوب  
 ترین دشمن چه گویم که منم خادم آن شاه  
 خود خایه معصیت و عطف بیعت  
 گویند که خاسیت عیسی است و مشرک  
 از سفت احمد نکست گاه تجاوز  
 اگر باغ جهان ست تماشای چشمش  
 عالم کندش کور نشو و نسیم بهشت  
 نامش ملی و شیرینی است خطایش  
 رسوا چه کنم من شریفش تمام از ملک

دعایه

آسایش جهان راحت دل یار خدا یا  
 مهور جهان باد زاده لاد گزایش  
 هم جسمه مریدان خوش طوار نایب  
 در حق من گم شده نام علی احمد  
 گردش کند این چرخ بکام علی احمد  
 سر سبز و خوش طوار تمام علی احمد

قصیده در مدح جناب هدایت آید نام فن مناظره اهل کتاب مولانا و افضل

اولین مولوی سید ابوالحسن صاحب دیوانی الازالت شمس قادیانم با نرغی

سپیده دم که بود چون خیز قلم نور  
 به ساز عجز نیایش که راست آهنگ است  
 به سخن حضرت داود بن دانیس تمام  
 بجای مژده نصرت ترغیظ افلاک  
 بگفتم اینده سامان شادمانی چیست  
 درین زمانه که بار در آسمان بکویت  
 درین زمانه که ذلت ظهور دارد  
 درین زمانه که پوشیده شاد اسلام  
 اگر چه مصلحتی بهم بود درین لیکن  
 چه جای زمره عشرت مست بی هنگام  
 جلوس حضرت عیسیٰ بنیون بلا  
 بیابان و هر بر و منه باد قیصر حال  
 مگر و قرح چنین آفت مست در عالم  
 ترخت حالی اسلامیان ز آسمان  
 به خلق بدعت فاحش چنان که وقت و لاج  
 پنهان بشکر جلی گشته مبتلا مردم  
 ز حق بعید و بیاطل تشریب ماموم  
 پراثر خود اندیشی از پرستش بزدلها  
 گفته دعوی توحید شرکان بغسل  
 چو این شکایت من در رب و گوش  
 برو بهین که برافراشت خالق افلاک  
 ظهور کرد اسام فن مناظره ها  
 چو این نویسنده ششم زبانی چشم

از غیب شاد به مطلق کند بر شمس نور  
 او اکستند ملائک ترانهای سرور  
 بعد نیاید سر اینده نظمها سرور  
 شنیدم آید نصرت من الله از لب حور  
 چه وقت خواندن این آیه باشد ای سرور  
 درین زمانه که ریز و زچرخ گردن سرور  
 درین زمانه که عزت بکوه شد سرور  
 لباس کهنه که باد اهل بچه سرور  
 نظر بظاہر اسباب نیست جانی سرور  
 چه وقت نفوس را می ستای مجسم نور  
 ولی کجا برو و در رخ مرگ شاه غیور  
 بقصر خلد با ناد قیصر و مغفور  
 مصیبتی که بیانش نمی شود بطور  
 و گرنه قوسه بومی بریت زلف کسور  
 که دشت ست جهان از سنت ماثور  
 ز رحمت صدی صد هزار فرسخ دور  
 ز رحمت صدی صد هزار فرسخ دور  
 ولی نرشد به صد ذوق نفس منصور  
 ملول گشت بلوح قلوب شان بطور  
 بگفت غم مخور اینک سید وقت سرور  
 برای نصرت اسلام باریت منصور  
 جناب ناصر دین مولوی ابوالحسن  
 قلم گرفته خوشم قصیده بهر سرور



مطلع

بر شان و شوکت الاله خلق کر نامور  
 سعید فی ناصر دین سب که بالا جلال  
 یجاد عالم توریت و هم انامیل است  
 درین علوم کثیشان سند خاندش  
 گمان میر که خصوصیتش درین فن است  
 بسا کتب بحواب مسیحیان بنوشت  
 نیاز نامه که تا چند سال میگوید  
 چنان نوشتند وایشان که در خوش  
 شکست تار اصولش بهیچ داند  
 بداد است و خیال گفت استیصال  
 باطاف عام به پیشش از کرم انعام  
 جواب شریف داشت آنهم از انعام  
 کتاب دولت فاروقیش بعلم سیر  
 کتم چه وصف شریف لویه جاویدش  
 یسعی تشریح کار نماثران شب و روز  
 جوابهای لطیف اندام دران مجموع  
 کسیکه دید بسین الیقین بود کرد  
 بهمین که خود علمای کرام بالا جلال  
 ولی بدانکه خطابش به طایفه است  
 از آنکه است توقف بعد مبدی بین  
 از آنکه ناصر دین است و حامی اسلام

کنون چیت که اشعار چند بر خوانم  
 بصدق نیت و اخلاص الی بزم حضور

مطلع

کتاب

شهابیا طم از حاضریان بزم حضور  
 شهابیتم که بجان والی مدح توام  
 مرا بقات شریفیت محبت و بیعت  
 محبت تست محبت سول مقبولش  
 کسی چو گفت امام فن منان که کیست  
 شیار که الله که طرز کلام تست جدید  
 نوشتها می تو در جلوه اندر در شما  
 بران کتب که تو گفتی ای فضل یزدانی  
 توئی که آمده رای منیر تو بجان  
 بر آسمان هدایت توئی چه منیر  
 سودا نام پرورد تو چنان بیست

کنون به است که دست و ما را فرازم  
 بصدر نیاز بدرگاه پاک رب غفور

و حاتیبه

شکست و فتح نصیب است تا سلام  
 بدست ترک خاک تا حرام سلوک  
 بدین تا قسم و شادی است توانا  
 به پیشش صد و انباشک باو  
 برای سوختن قلب و شمشیر گداز  
 طفیل احمد مختار داعیت رسوا  
 سپاس ایزد منانی که این نصیب من

قصیده در مدح فاضل اجل عالم اکمل سید محمد ثقیف المفسر حلاج

طریقت شریعت و اخلاص صاحب الزلات شمعین دایم بارقه علی و المشرقین



شال و نخل طور باشد کمال نظم آری من	برگ نور انبش قریب سبزه ای من
نظم من رنگ شریانش من نشه شمار	بدرست از دور دوری لای لای من
ای نه پنداری که این فرم بود شاعریست	بست بر پان قوی بر عزت عوامی من
وزیر پیری است گویم از تو من ای لاجب	تا به دوازده حبیب کجایین طبع بکبرای من
عاجیل منوی اینک بگوشت دل شفو	تا نه در مانی بصورت چون لیلی من
مع مولانا محمد قاسم آمد بر زبان	رفشکه دارد جهان بر خوی انشای من
عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر	قاسم علم شریعت باو چی مولای من
فاضل و علامه علامه عابد عالم	عالم کتب عالم دارد و دارای من
حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی	مجتهد مستقل در اعتقاد و رای من
جامع معقول و منقول و فاعل و معلول	جمع اوصاف در فکر خلک فرسای من
خاطر آید در حضور او بصر بجز نیاز	میکنند اینک تقاضا مطلع زبان من

مطلع

دا و را پر شد ز عشق خاطر شیدا من	به که در برت نماند خالی از من جای من
تا مراد کوچه عشق مست افشاید و کم	گلشن کوئی تو آمد جنت الما وای من
گر نیکو به جسم دارم از فراق باک نیست	ذکر راحت بخش تو که دید روح افروزی من
قارنم از فقر پای ناخرای مشکین	بوی لعل منبر پیش کشام آرای من
بسکه دارم آتش عشق تو شایع در دین	نور ایمان که در روشن بجز نور سیاهی من
کرده از تو چنان در ملک جلا صلیح	گر مجد و خاقان تربید ترا مولای من
در تو این باور شیداری ز راه انکسار	بے تامل در عرب بفرست منتقائین من
مفتیان دین یقین دهم که فیض کنند	فاضلیان هرگز نه چون سازند و جوی من
علم و فضل تست چو نیکو انکه بداند شرف	بست فضل کردگار و جنتی مولای من
از تو استیصال شرک برعت اندستی	یک جهان آمد در شرف من بهر ای من
شده ز تو احیای منت مرعیه صد و جا	آخرین بر اجتهاد و بادای تقای من
گفته آن نکستاد علم تفسیر و حدیث	کس نگوید اینچنین امروز زدهای من
کرده ای صوفی صافی طریق معرفت	صاف چون راه صفاد رویه بینای من

دل به خواهر که بنویسم مدحیت رو و شب	تا بگرد این عسل طبع میانه نامی من
در کین گاه اندکی از حد لعل نثار	و شمعانی شمع کیشم دون نشانی من
ماجرم در کج تنهایی نشستم و یکم	تا نه بر نیزه این اعدای بی ایمنی من
خاشاکای سوا تکلف جیت کنوج من کن	نیت تحریر مدحیت منصب یا رای من

قصیده در مدح سالک طریقت نایب مناجات شریعت زبدة السالکین قدوة العارفين  
حقیقت معرفت آگاه حضرت شیخ محمد عبداللہ صاحب بخوری علیہ الرحمۃ حق تعالی و قادر علی التوفیق

شبی ز کثرت عسلین بحال زود شباه	غرق بجز حشر مشدم بروی سیاه
نه چنگ آگهی از خود مرا ولی بی خویش	زبان من بفتان آشفته در لب آه
گهی ز شرم طالم ناله از ولم برخواست	گهی ز جوشش باطن صدای الا الله
گهی بر آمد از قلب لعل و کعبیر	که در رسید بعرش برین بیک نگاه
غرض کناد که از ابدوم و ز حیرانی	خبر نیافتسم از ما من و ز جای چاه
نه هیچ چاره کارم بدست مشکلم	صفوف بست چو لشکر شاه پیش نهاد
ز جوشش حشر و حرمان نهادم آخر کار	بصد هزار نیایش بر آستانه
گر بستم صفت ابرو این دعا کردم	بسوز خرم عصیانم از شراره آه
توئی که رحمت تو شکر فیض کار جهان	توئی که صفت نصیحت نهاد در افواه
توئی که جلد زنگان ز خاکساری با	به آستانه پاک تو سوده اند جباه
طبع امر تو آمد همه زمین و زمان	برین مقوله ز ما بهیست تا بهما گواه
توئی که میکنی از آب چشمه فضلست	به لعل طالع انوار هر روز سیاه
نیافت قدرت تو بسکه هست نامزد	بگردش مست سپر برین بجهت بهاه
توئی که حضرت یوسف بر آمد از گنجاه	بهر و لطف عیسم تو بارخ چون ماه
بعید نیست ز فضلست که بنده است سوا	بر آید از تنگ چاه ضلال و کبر گناه
چو این امید ز دل بر ندان من جا کرد	رسید مرده رحمت ز آسمان نگاه
که فضل باز گشتان خلق از تو نیست	ترا چو شد که چنین ست حالت تو تباه



بصد خلوص محبت تو کرده بیعت	برست بنده مقبول شیخ سعد الله
کسیک دست بر تنش براد شد آزاد	درین جهان و دوران عالم ازل آگاه
چو این نواز سر و شمع بگوش دل برسد	قصیده بنوشتم بسیج آن ذی جاه

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاه	بیگاه صوفی و شیخ کبیر سعد الله
محیط معرفت و بحر بیکران سلوک	که قطره قطره از رفیع یافت عالم خلوق
شناوریم به غفلت آن بی معرفت بختا	غریق غلظت رحمت بغضت لطف آگه
کسی نمید چو او در زمان او برسد	فلک زخیل مریدان او ست بی آگاه
بیافت زندگی جاودان ز نام نگو	وفات یافت بظاہر اگر چنان بی آگاه
اگر چه جسم لطیفش بجا گرفت و نه	کسیک عاشق بود است کی میر و آه
ز فیض بخشی او این که اچسا گوید	که فیض یافت خواص عوام از در شاه
تصرفات که دارند اولیای کرام	برست او ست پس از مرگش همه آگاه
زهی سعادوت حدیث از معنی کبیر	به مجلس نشاندیم غیب ذکر آگه
فرهی کرامت کشفش که امتحان کردیم	ظهور کرد بگفت آنچه با دل آگاه
برست از غم دنیا و دین اگر بکس	اشاره کرد بملطف و کرم بر نیم آگاه
براه راست رسید و تراعتان بخت	نگاه لطف چو انداخت بر مخالف آه

عرض که منقبت اوست بحد و پایان  
چگونه غلظت رسوا نویسدش و نخواه

تقصیده در مدح جناب عالی القاب نواب الاشراف عماد الحسن فخر الدوله عالیجناب اب  
محمد علاء الدین احمد خان بهادر دام اقباله و عم نواله فرمان فرمای ریاست لاهور

زین کشید سیر روزیم به طو لاسان	شدم چو زلف بتان جامع بر پیکان
نبود تاب تحمل بیان صبر و دل	نداشت کار محال گذر آسان
بنگاه از لب علم بشارت آمد	که ای اسیر غم و پای بندیل

چرا بجزرت و حسد مان بساز می خود را	چرا بقبل حاجات خلق نرسانی
که یک عبقه خورشید رتبه اش اینک	بچشم ماه کشد سر بر درخشان
بهور بر بگذر شش آید ست زیر گلین	ز ابتداء ازل شوکت سلیمان
بگفتش که نشان ده ز نام نامی او	که آن کدام بود با چنین نشان
بگفت ما در و الا حشم علاء الدین	بحسن خلق و مروت نباشد نشان

مطلع

جیلوت تدر خیلوی که نور نروانی	نمود جلوه زو آتش چو مهر نورانی
چهره شناسم سخنور و قیقه سیج کلام	سوز و ان ممانی بم سخندان
امید بسته و لبا کشاید از لطفش	بزرگ غنچه ز فیض صبا به آسان
فرستش چو گیسو است لبس ساد	از ان بجز بهر اول نور شد ام ثان
لی که ترک فلک پیش او سپر فلکند	به هر چه که تیغش چو عرض بر جان
اگر خدای سخاوتش رزم کشم چو کشم	یکی ست موج زمان در کمال طغیان
مدار هست او جسد بر جهان بخش	سبجه عملش جسد بر جان باستان
نشاند دعوی نصفت بکر سلی علان	صواب بسکه برایش کند فراوان
شده همیز ابل جهان حق از باطل	همانش ز بس افسرد و در غندان
بجای خویش نباشد بفرج فلک	که هست بر در دولت بکار دربان
اجل ز کارش زمانه زانکه در عالم	حدیث خلق خوشش که در آب حیان
بعد مدتش با غبار دال در صحر	بکار آمده از شیر شراره چو پان
همه گر صفت قطره بر زمین ریزه	اگر کند گفت چو خوش بر پای بیانی
ریاض و هر گل افشان خرمی گردید	جلالتش به سخا کرده نوبهارانی
دلش بغیض سانی چو شعله خورشید	رخش چو نور سحر با کشاد و میانی
سیاستش بعدالت فراستش باو	نمایش بر چرخ چو بدل سلطان
اگر بکنم حدوی لعین مکر بند	موی دست بغض و طغیر آسان
فروغ کارمان شد ز بسک از عدلش	مستر شود ز کتمان پرده پوش عیان
بآب صورت ماهی کند قرآتش	اگر حراست عدلش کند نگهبانی



لبش چو در سخن آید گشت خطا بزمین	هزار جوی هر گل با همه زبانه است
خطاب	
<p>نشان چو یافتیم از نام نام تو شش          بلب سوال بدل آرزو و بیان امید          فتامی نیست که نه به حصه تر قسیم          چه تاب آید لوب فتامی تو رسوا          او باریم الموات خدا و مسر بلب          ولی دعای تو از دل رسد بگوک زبان          عام تگل دستای روز و شب خنده          ریاض عمر تو یاق شکفته تر رسوا</p>	<p>رسیده ام بدست برق سان بچو کاک          چه خوش بود که مرا کامیاب گردانی          زو شد طاعتت نشان و هم فدایم          بعد هزار بجوم غم و پریشانی          چرا که ترا بچو گویم هزار چندان          کنون بجز رضی سالم بصدق رسوا          به تحمل برفت درین چار باغ امکا          بحق احمد مرسل حبیب سبحانی</p>
<p>قصیده در مدح جناب معالی القاب بنده گان اراد و بیان جوهر شمشیر اقبال قیصری شیر شکر          منگورا نظار محبت رب الشرفین حاجی حمید الشرفین نواب کلب علیخان بیاد          فرزند پذیر دولت انگلشیه لالالت شمس قیضانه علی الخلق باز فقه و ما جرت اقبال          سخی علی الرحیمه طاهر در تهنیت عطاء خطاب اشارت اف اندیا</p>	
تشبیه قصیده	
<p>سوکم از دین در رسید آن شاه رخ          بگفتم ای شایسته مایه جهان من بیدل          چرا از رخ ره حلیف ادبی پای لک ما          چه شد باشت کرد او حلق از دینم ششم          گرم بر عاشق سگین خردی بر کاش          کنون لازم بود بر کاش خزل خرم</p>	<p>بیمه حسن و لطافت با هزاران از دست خدا          بیالوش آدمی از قدرت آبا و جدی لدا          بود تنها گرم یا مطیعی داری بجهت ترسا          کی کاشاد غسرت کما ایضاً دولت خلیا          مرض خوشین او ادوی شفا چو شربت عیسا          بشوق عارض گلنگ تو چون بلب شیدا</p>
غزل	

بیای عارض بر نور تو رشک بیدینیا	بیای کمال سلب رنگ تو سربایه رسوا
کف دست نگارین تو خون لعل در جانی	کف پای ستائی کرد ای یک خون صدفنا
کجا از دل شکستن پاک بیاری کی موجود	ولی در بهلوت سنگین شد انظار و با دندارا
چشم روز روشن بینا چو شطرنج	کیسوی سیاحت شد خراب عارض نبیا
بیان زارستان بزمایک لعل جانی	حق چشم خنور و لطیف ز کس شمس
چشم تو هم که چشم سایه زان تو بر دم	که سرو گلشن جان جانی از دست رسوا
نظار غمزده تو نیز تو سازم اگر یابم	درین عالم دو صد جان گرامی امی رسوا
چو این ضحی شریف از من بر شفت آن بری	شکسته بر جبین انداخت زلف پریشان آسا
وزن او بر گشتای روانه شریکین جوتانی	زخا و خال زلف لیلان حاصل بجز رسوا
شدا که از کنون از چنین شفته عالیسا	بشورش خفا که دنیا میقل از جوتان غوا
به بین شتراده اندکی سید از کله انگشتا	بسیر کشور بهندوستان با شوکت شمشا
رعینای انوارش کرد خلعتا اگر امکا	ز لطفش منتظر شرعی سرور و بشیا
مخصوصا داد و الاطب نواب باشوکت	که نام نامیش کلب علیخان است در دنیا
بعد الطاف دانی و صد اعطاف رحمان	روستش یافت عز و افتخار و منصب الا
بگفتم حبیب آن نصیب بکشتی شمشیر	بگفتا شد ستار آفت الزیاده درجه اعلا
بگفتم هر چه اسیر لیدانم که اگر نری ست	بگفتا آفتاب بهند شد آن داور دانا
چو این گلاب نگار گوشتم بخور و بچو	چو گل خندیم و چون بلب گدا شد مگر
کرای زیبا نگارم صد بزم زبان شکسته بید	بر گاه خدا و نه جهان و خالق یکتا
بگفتا تهنیت بنویس امر و از خضوع دل	نگیرم و صد شرمه و در کمال خطا از عبا
بگفتم مینویسم تهنیت اما نمیدانم	که یابم بار در درگاه و آتش بزم اندا
بگفتا غم بخور هرگز ازین اندیشا نادان	خلوص نیست و صد مدنی بس او دانا
خونم از حضور باغ و استعداد خود گدا	که برگ سبز باشد خنجر در ویش بر دانا
<p>چو کین یافتیم از گفتش فی الفور بچو          بعد جدم محبت در پیش مطلع ادلی</p>	
مطلع	شفت



نهی داری مادل حکمران خطه زیبا  
 خدای پاک شد بر لب لگو کفایت پاک او  
 ستار آفتاب کنون افکند چون نخل و لعل  
 همه را با بصورت نیز نماید نور شیدین  
 قمر از روی تابانش نخل مانند خورشیدیت  
 یقیناً داور مأمور و الطاف سبحانی ست  
 چه باشد پیش ازین آثار مقبولیتش ظاهر  
 در کعبه او از قاصد کمان حضرت حق ست  
 که ادا دل به بیتش باشد حاضر و زان پس  
 حبیب خالق سر بر شامی لقب احمد  
 خدای قادر از بهر ظهورش در حق  
 آیات کلام الله ثابت شد که مثل او  
 ندانم نبوت کرد چون بروی نظیرش کو  
 شرحین گفتگو با آنکه شد مدوح ماحر  
 کسی که بار یاب روضه بر نور احمد شد  
 سلم آمد این معنی کرد دنیا و الا و شکیست  
 بحر شد خدیو بنده پرورد او را و مادل  
 صبح نبود که با این حسن تحقیق نبشیدیت  
 ولی عهد شد انگلند و چند نفر و قیاضی  
 ز راه کمر متبعی سهار آفتاب که درش  
 و گزین این ریاست مود و الطاف شایع شد  
 ترقی یافت آن بر ما خیر ما ممکنان داند

کنون واجب بود رسوا که خوان مطلع دیگر  
 بر نگاه معلایش سیدی تا صدف اولی

مبارکبادای فرمان روی کشور جانش  
 که بخشیدت خدای دوجان دنیا و هم عقیلی

مبارکبادای خورشید بر عزت و ملکین  
 مبارکبادای کشتی کشتی حکمت یونان  
 مبارکبادای ماه نیر چرخ رعنائی  
 شد از انوار اقبال نور روشن عرصه کیتی  
 بروج تو چه بنویسم که اوصاف کو اکسان  
 از عدل کسروی خوانند در دنیا قصص و دم  
 بود حکم تو حکم شرع و حکمی او بود طبعی  
 افتادست در میان تو و آن نزدیکی عقل آمد  
 بهر چشمت رجه خفخور چرخ و کالعدم باشد  
 چه بنویسم شما از نور و رشدهای گردنت  
 سخن را نم چار فیهض و سئل و افشاقت  
 منبر گشت صحای غنیمت چون شمشیر شایع  
 از نظم و نثر تو در آفرینش هست خرقانی  
 پیشش نشانیان بارگاه مستن انشا کو  
 ز نثر نثر نغمی آب و نالی یافت برگردان  
 کجا آن دستگیر ابل سخن را در حضور تو  
 دلیل بر وفای علم و فضیلت پیوسته بر بتر  
 شب و روز است در چشمت چرخ عالمات  
 فتا و ای ترا خود و مقتیان از دل پیوسته اند  
 همه معقولیان عالم معقول تو معقول تو  
 در شش ترا از بسکه بازی ست آینه زش  
 ز تائیر کلام مکر افشان تو در عسدت  
 نظر ز قامت مودون خوش خنار تو دهم  
 ز بسج اری قنای نقای شایع و عدت  
 شهاب از طبع و قوا تو استمداد میانه

که شد زرب بگویی تو روشن تر از نیضا  
 که بگفتی بعد عزت شمار و درجه اعلی  
 که نامت همچو اقبال نور روشن گشت چرخ  
 با خرا از طلوع در یکسو شد شب یلدا  
 خزون قرآ و از حد شمار و از صاحبها  
 بهار و خرق خوش عدل تو در عالم عقیلی  
 بهر چون شود عدل تو عدل شد کسری  
 بهر آن کاه نیز دوشش اندر بنده و سولی  
 تو از دوا پرستی او پرستند در شب بیت  
 در افواج تو شد مدد و دستم چاکر ادلی  
 خجلی گشتند از جود تو معنی مایه و سبکی  
 شیم خلق عنبر روی تو شایع رسید آنجا  
 بهت گشت بیشک ملل عقد عالم انشا  
 و بهر چرخ را از دل فرا می شود دلا  
 ز فیهض نظم تو نظم شد از رفیع و اعلا  
 که ستمایر زبان شان بیای جرقی از تو  
 که آمد جمع علا مکانست در گد والا  
 که سر زام نامی تو تا خدای شود فتوی  
 که بنویسند از حسن ادب و در خط مایعری  
 که عقل گشت کبری عقل در اندیش شان  
 بهر نگاه جلالت شد فرام خوش بهایشی  
 بهای سیم قائل بیکه خوش از قم افضا  
 که در جنت شود قائم مقام شجره طوبی  
 عجب نبود که برداری بخت فقره موشی  
 که در اندست رسوا در شد و منزلت



مطلع		بجز آنکه در حضور عالی تو مطلع آخری
بجو و بدین بهیج اور آن هیچ نزن و ریا	که میگردد در آن مثل مهابلیز کعبه خضرا	
هر آن دعه که کردی با کسی خور او خاک کردی	سوا عید تو که با عشق می در زند با ایفا	
از بس عمل تو راحت بخش مخلوق خدا آمد	نمیدانم کسی ازین کان کیفیت ابدا	
نمایوان رفیع جاده و امانت جا گویم	خیال بشما از خیام دولت از خرگه مینا	
خود را پان و رایان اولی اعظم جهان چو تو	که او دوست این گردون گردان شد باطل	
بصدت زهر و قهقوی و نقی بگرفت و عالم	خلعت شرع رندان هم نپسند کار ملام	
از روزی شب بدایع روز روشن تو بیا کردی	نماد و بی کسب و عهد بر نفرت غم کالای	
بعد حشوت انگیز تو خلق الله سرورست	یکی را جسم نمی بینم از ان اندیشه فرو	
ز آزار ضعیفان است دست الهی با کوناه	وطن گرفت نظم و جور و بدعت در عین حق	
تجلی گاه علم و رای تو دار و تماشای	ولی با بر برای دیدن آن دیدیم بیست	
سشار آفت انشا الله قصه بر نام تو شود زانو	که این صفت در او اندر بر اندازد بالا	
بجو و هیچ خود مرا معذور در آن شایان	شمارگر نیستیم لیکن ز غلبه میکند القاسم	
بصد حسن عقیقت ماضی و گاه تو هستم	ندارم هیچ غرض شاعری مشاعریم حاشا	
تو دانی را پند خود همیشه مشیران معنی هست	که تو ارم پادشاه وادی که این زهره و یاق	
مشیر نکته پرور خود بیزم عالیت حاضر	که آمدی به خالص قهرمان کشور معنی	
ندارم نسبتی با او ولیکن اینقدر ردم	ستم چون ذره و آن مثل غرر شید و پادشاه	
غرض این جمله آن باشد که این بیتی غفلت	بیهودی خلوص قلبی حاضر بوده ام شایان	
قصود ریاض من مشک برین غلام من است	پیر این تحفه در دیوانه ام حاشا	
بیار رسوا کردت و صفت تقدیم تو میکنم	و دعایه بخوانی اشعار و کلام کن کشف غما	
دعایه		
شما در شش جبهه حکم قدر تو ارم در آن	بهشت اقلیم ماضی پادشاهان قضا است	
سر بر آسمان رفعت بزرگای تو ماند	بود تاج مرصع بر سر تو غیبت بیضا	
ولی صدری است دانا سر سبز و خرم	بفضل خالق یکتا بخت مسیحا	

محب جاده تو شایان چنان خوش باد و عالم	که سرور از توید وصل سلطی عاشق سلطی	
حد و دولت باد اسیر طالع درین عالم	چون نور خورشید نماز شباب موسم گرما	
وزر و یاد خزان بی بر سنال بخت اعدایت	چو شمشاد گل بودی برگ و بار از شدت سرما	
بملک کامرانیه شما از لطف بی غایت	رسا مدح حق تعالی امر ترا تا حد استقصا	
طام اعدای ملک دولت در هیچ ناکامی	رسند احباب بین و دولت بر مقتضای	
خود بر اعدای بجا بخت و جهان هر ناکامی	مسیحا باد بر دروستان تو من و سلوی	
بکلام جان به خواست غلبه طغیان احسانت	سپهر باد با خاصیت سم لذت حلوا	
بها و تار طبع من خزان در حق نشان		
دعا خوان و شکر کرد و در هر گاه تو رسوا		
قصیده در تمثیلت قدوم میمنت از دم شاهزاده عالیجاه پیر آفتاب یزدی		
بجانب استقبال حضور پر نور سری مبارک صاحب بهار و الی چون کشتی و ام اقبال و علم		
مطلع		
مردم دای دل که در فصل بهار این آمد	موسم دلکش تو دین درستان آمد	
نقد آن فوج عشا دل بگلستان رسید	خنده زلف شاد گل در چمنستان آمد	
نماز و شورش بهر سامان طرب از سر نو	باد که کند مجسم از اثر آن آمد	
بین که شتراده زیبا به پیرس آفت و روز	گوهر افشان شده در بار چو پیمان آمد	
والی ملک و لیس بهر بهار در دست	شده انجم بهر شکوه و سرشان آمد	
اشک یا گلشن شرفار شد از مقدم	بیش ازین که بمشال و شت و بیابان آمد	
که و در یکسو زوار تو نگار گشتند	بسکه بر عمارت خلق زار افشان آمد	
مقدمش مقدم ایام شبانیت پیروز	موسم عشرت هر سیر و جوانی آمد	
نقد جوان بخت و جوان دولت اقبال آمد	تنیست خولان فلک پیر و پیمان آمد	
جدا بخت که از روی فلک و سراسر	زهره در بزم سراسر اینده و رقصان آمد	
بلکه مرغ که ترک فلکش میخوانند	داخل عسکر شاهی شده و خندان آمد	



شد شب چارم میل سیه بختی هفت  
خود شب چارم میل سیه بختی هفت  
انگلیشی در لفت خویش اکر نگر گفت  
باشکوه چشم فرستید و نرسید  
وقت آنست که من مطلع ثانی خوانم  
روزی عیش آمد و شند را و کوه نشان آمد

مطلع

خیر مقدم که ماکزاده ذیشان آمد  
خیر مقدم خلف الی هند و ترک  
بی ملکشت جهان برچو نیم حسری  
بلوه حسره شده از شرق اقبال چو صبح  
جدا بخت همایون که باین شوکتها  
آن مهاراچه دیگاه که از رخت بخت  
آن مهاراچه که بر تنه او سپهر فلک  
آن مهاراچه که شد غادر خور و خجل  
آن مهاراچه که در کس استانش  
آن مهاراچه که بگر بخت فلک از جگش  
آن مهاراچه فیاض که از جود و سخا  
آن مهاراچه خوش خلق که با لطف همیم  
آن مهاراچه که در روز و غایر سر خصم  
آن مهاراچه که فرمان ده والا ششم است  
آن مهاراچه که از نفوذ اخلاق خوشش  
آن مهاراچه که با شیع مندر و میرند  
آن مهاراچه که شد عقلت او شمر بشیر

حاشا مطلع ثالث بحضورش خوانم  
وقت خوش آمد در هم خصل گلستان آمد

مطلع

داور بر تو مبارک مدتها بان آمد  
خال رخسار عزیزی و در تاج شسته  
میهمان تو شده آن شد والا اقبال  
آن خدیو آمده در بار گشت از لطف  
آن خدیو آمده همان تو احسان خدا  
آن خدیو از ره اخلاق مستم رنجور  
آن خدیو از ره دور آمده چون عید سعید  
بچو خورشید جهانتاب سید از شرق  
نور چشم و غلظت الصدق جناب کونین  
هم مبارک بتو ای داور والا شوکت  
جود و فضلش چه دم شرح کشا از دست  
حلم و حکمین و وقارش بچنان سنگین  
واجب آنست که اشعار دعا بر خوانم

دعایه

آه جانست بگویند همه اهل جهان  
تاج ترین و مرمع پست بادشاه  
پس انت همه سر سبز بگلزار جهان  
در جهان هر پست بادشاه خوش اقبال  
ای کاروان تو باشنده شبایی با این  
یاد سر دقتشان با می جان کر با نام  
مصر و صفش چکرم من که برون از حد است  
تهنیت نام که به سوامی عاخوان بهشت  
والی کشور کشمیر چه ذیشان آمد  
تا بدانت که خورشید و رخشان آمد  
سرو تالش که آن زیب گلستان آمد  
تا بگویند که این آمده و آن آمد  
چون که اکبر که قمارشش زافسان آمد  
آنکه در بار گشت زینت دیوان آمد  
مصدر لطف و کرم منظم احسان آمد  
خود بخود از سر اخلاص باعلان آمد

چشم بر قدر شناسی تو هم بود که او  
بجضور تو بعد صدق و عاخوان آمد



قصیده در تسنیت عطای خطاب تکران از حضور و قورالسرو شمراده عالیجا  
 پرتس آن و یلر بیامر بیاب مستطاب عالی لقاب اجماع صاحب عظیم الشان نجم المراتب  
 راجه شمشیر یگاش بهادر والی سرور دام اقبال ابد هم تواله

مطلع اول

کردم دو چشم خوش حسرت چون خواب	آمد بگوش بپوشش من از غیب این هوا
رسوا انشای والی سرور کن درستم	کام سخن شناس سخن فهم و نکست را
رسوا بگو فتای مبار را بیکه است	فرمان به وای تا برین تهن ملک و کشا
ترخنده وادری که پرتس آن و یلر خود	و او شش لقب بلطف ستار آن اندیا
خوش بخت ما بیکه خدا از بخت ارجست	از طبع لاد و خاصان و یسرا

هر که کار این فوید رسیدم بگویش پیش  
 ما قشردم ز بپوش بخت بعد دعا

ای خیر خواه دولت انگاش تراست	موزان بنام تست ستار آن اندیا
گر دگر می بینم تو باشد درین شرف	غم نه که هست فضل تو غالب بنور ما
یعنی بیکه چست زرقم تو خورده اند	رایان و راجگان اعلیٰ قنم وادرا
هست از تو یاد گاری آنها غنیمت	در نه درین دیار که شیر اند اغنیا
از بخت بلند تو شور می فتاده است	در راجگان مملکت هندوایشیا
گویم چاکر هست ز تقصیر من برون	علم و بهت که داد بذات تو کسب
آن کار خانا که بیکت بود و یس	از حکمت به یلده تا برین گرفته جا
تبع تو به چو رسم تو رخساره و جهان	آمد بهر صفا حق سنان کاشع عطا
زان سو که شد سحر تو آفاق را محیط	ما تم بنه فداک به غماست سببلا
قائم بیارگاه تو ارکان دولت اند	با صد هم از حسن عقیقت بهت و فدا
بمراه تست فوج دعا می بیکران	هر که که عنیم رزم مصمم کنی شفا
این گفته را دان ز خیالات شادری	بیکاشت از دقایق تو حکمت کنه

رسوا که مدح و وصف تو نوشت نامت	از اهل حکمت ست نه آتشش از رخا
چون حضور صفای تو از مکنات	اولی که این قصیده کنم ختم بر دعا
تا بر سر سپهر کلاه است ز افتاب	با د از فرق تو شرف تاج پر شمایا
در بزم عیش و ناز نور قصه سر و دباد	تا هست ز بهره مطرب چرخ و دخت
تا ذکر جام و مجلس جمشید باقی است	مانند دوستان تو در عیش دایما
تا عند لیل نفوس را بهست در چین	مصرف و دشمنان تو در گر و بکا
آن کار با ز ذات تو آید که در جهان	باشی مدام مورد تحسین مر حبا
سر کار خوش و قمار بگوید بدل خوشی	احسن بر فراست و بر عقل جنبا
عقل و فراست تو بجای رسد که خود	مانی مشیر کوبین و انگشت و اندیا
سر سبز یاد گلشن اقبال تو مدام	چو باغ شاله مار با فضال کسب دیا
عمر تو باد یکصد و سی سال بل فرون	با صد هزار عشرت و عیش و طربشما
پر نور خاق تو چو ایوان خسروی	ز اولاد دنیک بخت و سعید تو دایما

رسوا مدح خوان تو ماند بصد نیاز  
 گوید دعا خاتمه هر صبح و هر رسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل غیره و ضمنا مدح جناب لایزال دیوبند

بهادر گور نرینزل سابق کشور هند

مطلع

بودم بخواب شا به مقصود در کنار	و دیدم که بیلی ست بگلزار پر سبار
با صد نشاط نفی دل کشی می کشد	وین بانگ میزند بهتر نم از شا خسار
بر خیز ترک خواب بگوشد طلوع رنو	رویکر روز عیش تو آن گفتش به عار
این روز فرخ است چو روز رسید عید	نورانی ست و ظلمه خورشید افتخار
روز نیست اینجا مطلع صبح سعادت	گلر ز عطر بسینر چو نور روز نو بهار
روز نیست اینکه لار دگور نرینزوشان	از بهر التفاش بر دست انتظار
روز نیست اینکه شاه فلک جای انگشت	یعنی جناب کوبین می جاهد و خوش قمار



در احتشام و منزلت و رتبه باشد	روز جلوس در پنجشنبه است اعتبار
روز ولایت اینک چرخ مقوس خیمه پشت	شعبه است از نور مست خدایک از
روز ولایت اینک چرخ کسنا از مزه عیش	آمد برقص بر سر اشهاد زهره وار
آن روز در عشرت است که از فضا خیزد	در گوش چرخ عقد ثریا است گوشتوار
آن روز ز فرخی است که درک سپهر نیمه	چون مشتری سعیده چو ماه است خوشنهار
روزی رسیدگان زحل اخس النجوم	گروید در سعادت خود اکسب الکبار
روزی رسید که نظرات فلک شدند	سعدین مقررین بصد اعزاز و افتخار
یعنی سر بر خیش سلاطین امیرها	مستام و نیمه هم نقیب شیر کردگار
شد ملتی به لاله گور زرد و یسار	اقلیم بندگشت کنون جمیع البحار
آن لار و ویسرا که ندرش ندریده است	این چرخ سال خورده و فرسوده
در بیت و شجاعت و در رفعت و داد	پرتاش آتم دهمه زراد است زینهار
کردم و چشم باز و نشستم بخیر	در خور و چون بگویش من این مژده ببار
و انکه قلم گرفته نوشتم بصد قلم	یک مطلع غنچه و خنجر به انگار

مطلع ثانی

ای حسن یوسفی ز حین تو آشکار	ذات بل صحران صفات مست تاجدار
معان ساری فیض الفیل تو پایدار	خوان تو هست خوان خلیل کرم شعار
ای یک تراز معرکه بر زم و کار نزار	در گوش چرخ نعل سمند تو گوشتوار
ای منظر شجاعت جبهه رسته خلق	شیخ تو هست پر ز اثری است ذوالفقار
ای آن تهمتی که بجنگ تو در جهان	باشند بر زبان فلک غیر زینهار
از جود و لطف عام نمادست این جهان	محتاج و مستذل تمیست تاجدار
در عهد دولت تو من پیش حسن	گویی المثل بنفشه حریف است و سگوار
هم کس بعیدش و ساز و بار امه نوب	دیدم نه در زمان تو جز شمع بریقار
شاه با کلفت نموده درای اعظم است	باشند اناملت همه مانند جویبار
فرج ستم چگونه بعد تو سر کشد	میخ فساد بر کندت تیغ آبدار
سبقت برد چگونه به ذات شاه چین	چون مستوی شود بگور اجل سوار

یک عالم از روح خلق است مست	چون کشور دماغ من از بوی لعل
زبیده با تو شیر فلک را مقابله	ماه نو تو قاطع و باز دست کامگار
گویم چرخش ازین که نزیب سوله تو	شاه برای تاج شیشه دُریش اهور
از رعب حوالت تو که پیش است از قیاس	شیر ثریان خزه بر زمین همچو سوسمار
در خرمن و جود عهد و اوفاده برق	ز اندم که هست تیغ تو چون برقی بقیار
واقع شود مبدی زمین سر آسمان	تیر و کمان بکف چو شوی عازم شکار
شاه با مطیع حکم تو اجرام آسمان	عاجز بدست قهر تو احوادث روزگار
عقلش بدرک و فهم تو جبرک شود	پیدا شود بر هر فلک طون همزادگار
ترکی ست بی تو به لطف سیاه رو	زنگی با التفات تو بیشک سپید کار
و انم بلال تیغ تو مفتاح بابهاست	فورا یک اشاره کشاید و دود و دمار
میرفت بوی مشک خفا و خستن بیاد	روزی که بوی خلق تو می بافت انتشار
کو بهند سی که حصر که اکسب به کند	تا دست بامی فوج بیاون کند شمار
بخت و چهره بقبه عالی نهاده سر	اقبال و بر شد که ترا هست یادگار
فرش کینه تحمل و اکسون بود ترا	فرش مست خود بیدار گشت افسار
طی کرد نام حاتم طی جود عمام تو	خدایم دولت تو چو حاتم بود سزار

قطعه

این خامه بریده زبان چون کند بیان	آن کار ناما ساز تو آمد بروی کار
لیکن میان مصد که جنگد بر سلا	تبع نه بان در از و بد شمع کارزار
ای پشت فیوض توئی ابر آذوقه	رشی ز تو رسد بگلستان و لاله زار
از یک شد نثار ز رویم بر سرست	از مقدم شش لعل تو شد بند در نگار
اقلع بهند را تو بدخشان نموده	شد آفتابان به شرق تو فعل و کبر تبار
روشن ز گرد راه جنود تو چشم نما	نور نظیر فستق و جهان ازین قنار
بند و ستان ز تاب رخ پاک ساز تو	انمود ج صلب شده گو جود زنگبار
خوش آمدی بخیمه و قدوم منظر	یا ایها الامیر مع النصر والوقار
از روز مضمت تو بهین خیر مقدم است	زبید زبان لار و گور تر خوش اقبال



ای ابر فیض آمدی گوهر فشان بوند پند از قدم لطف سر سبز شد بها تا چند گویم ای که رسید این کن بوند	آید چنانکه ابر بسیاری ز کوه سار گوهر رسید در چینه مرده بسیار بستر که برد عادت کشم ختم و اختصار
و عاصیه	
تا هست چرخ تحت که شاه خاوری تا قبله دعای جهان باشد آسمان اکلیل زیب شرق بهایون شاه باد طلخ لیل احمد تحت ارد مجتبی مردود باد بر سر و شرق و آتس عربان تن حرد تو مجسم مثال باد باد اسباب خوش عدوی تو چون غراب راحت که محبت تو چون خند نکشا احباب را نصیب می عیش و انبساط تو شد اگر چه آب بقافی المثل عدو باشی تو یار خلص سرکار اند یا روزی شاد و رتبه چشمه کقیاد طلال مشکلات تو آن رفته بالمال	باد اقسام که تو شایست تحت زرنگار باد او تو قبله حاجات روزگار خورشید با کلاه مذہب برد بکار نور دو چشم آدم و محبوب بکر دگار شاه پادشاه ستمین چتر زرنگار چون کعبه خیر خاد تو باشد کعبه شعار طولی صفت محب تو مانا و سبزر کار باد اسبیت ختم تو چون گورنگار روزی پزار شربت شیرینی خوشگوار باد ابر کام جان و دلش بهجوز بهرام ماند محب جاه تو سرکار نامدار بادت نفاذ حکم بهر شهر و هر دیار باد اجمی احمد مختار و باد قار
گویم چه پیش ازین که مجال کلام نیست هم خمار گشت معترف بحسرت و اختصار	
قصیده چهارم در مدح صاحب الامتاق فیض آب جناب میرزا یونس صاحب دام اقباله و ابر کشتی در ارس پنجاب	
مطلع	
حق و ثواب مراد اگر در روزگار کز صدق و ساد و جلال هم بخوا	یعنی مرا بلطف نداد که در روزگار گانه مثل نجات رسا کرد روزگار

باز

آید که گری که بر او با حضور دل گفتم جهان مجوزی جابه سالر نه آن ستشار دولت انگلش در جهان در کشور قضیلت اقلیم علم و فن گفتابی جهان که بخوانی تو بخش القصد مختصر که ازین باده سرور بودم مریض غم که نمی یافتم شفا اکنون مرا سینه که می کشم رنم کشم	صبح و مسا سلام و دعا کرد و روزگار نمایش نهاد و حاکم ما کرد و روزگار اورا امیر بر اهر اگر در روزگار تغویض اهتمام در اگر در روزگار ورنه دیان بسج که و اگر در روزگار بسریر ساخس دل با کرد و روزگار بیمار را بلطف دوا کرد و روزگار نحو که حکم مدح و ثنا کرد و روزگار
مطلع	
ای خضر عزت تو بیت کرد و روزگار ای آن شمی که کسی عزت را بقدر شاه از افسر تو چگون که چیست آن لیکن بنزد اهل بصیرت چو آفتاب گویم چه از سعادت بخت که در جهان تعلیم که مشیوه تسلیم تو بخشای بهر دم نمود علم ترا با بهر چنانکه تا عظمت و قار تو کعبه درین جهان یک کس درین زمان نباشد عدلی تو مازم بعدل و داد تو کاندز زمان تو جز من بعد عدل تو فرما که بر کس علم سلطنت همه پنجاب را گرفت فضل و کمال تو چه تو لیس که مر ترا فضلت مسلم ست که در کشور علوم تیغ بلالی تو بشکل بلالی هست این چرخ ظلم پیش نه سرخ ست از شفق	قائم اساس عسره علا کرد و روزگار غیرت قزای و رشک سا کرد و روزگار گو نام آن کلاه طلا کرد و روزگار جرمی ز نور لطف و ضیا کرد و روزگار چتر سرت زطل بهی کرد و روزگار پشت فلک جیث نه و ناکر و روزگار تو ام بد دولت تو یق کرد و روزگار از ارض تا سپهر خلا کرد و روزگار مثل ترا به تیغ و دنا کرد و روزگار شد مورد سزا چو خطا کرد و روزگار گاه بی شنیده که جفا کرد و روزگار وین کار بر محمل و بجا کرد و روزگار مستغنی از صفات و ثنا کرد و روزگار مستغنی عسره علا کرد و روزگار یا ماه نو به چرخ سپا کرد و روزگار باسیل تو سرخ قفا کرد و روزگار



فرمان برست و تابع حکمت چاکر است	از حکم تو عسدر کجا کرد روزگار
ای آن صفتی که برودن مقابله	پیش تو آنکه رفت فک در روزگار
سامان رز بها چه نمائی که بارها	بادشمن تو قصه خاک و روزگار
با آنکه بد سگال تو باشد چه فائده	گر صد هزار صلح و صفا کرد روزگار
مردم ز فیضای ملوت غنی شدند	خالی ملوت ز گد اگر در روزگار
بخی و معنی را چه بود قدر پیش تو	ای بر تو ختم جود و سخا کرد روزگار
در جنب نور رای تو خود آفتاب را	بے نور و خوار تر ز شهاب کرد روزگار
علم و برست شجاعت و جرات و کاد و کین	میداشت آنچه بود تو خدا کرد روزگار
با وصف انقلاب که لازم برای است	کی طاعت دیر تو قصه کرد روزگار
حق نیاز مندی و هم حق چاکر	چون خضر و داجیات او کرد روزگار
و آنکه کثرتی ز نام تو زب تسام یافت	مولودن بقامت تو قبا کرد روزگار
آدم پله ادا و شهادت سپهر را	ملوت درت صبا و دسا کرد روزگار
در حق حاسد تو زمان سرور را	بنگر چگونه حسادت ز او کرد روزگار
رسوا بیاد عاتیه بنویس ختم کن	در حق او بنویس عا کرد روزگار
تا غم کشان و عیش پرستان این جهان	گویند بد نمود و خوشا کرد روزگار
این بختیوم که دور مارا خداست ما	حاجت روی شاه و گد کرد روزگار

قصیده در مدح جناب فیض آب صاحب و الا نشان کریم الخلق عظیم الاحسان جناب  
 میجوگری صاحب و در پیشی گشتن فیروز پور و اجنت سابق بجا اول پور دام اقباله و عظم قدر

ممنون با تقم که سحر ز آسمان علم	مردم رسا نه زده راحت رسان علم
یعنی گفت این که در کتمان بخند	بسنگر که بر سقی است در کتمان علم
از حسن و بقیش و ما دم حق کنند	در کمال کمال همه خلافان علم
قانع اگر در بخت ایات ما بین	زب خلوت تمت گز پریشان علم
گفتم باین صفت نشانه مگر یک	کپتان سرگرمی شرف و روان علم

آن کرد فور جودت طبعش بخواندش	چشم چراغ عقل فراست باین علم
آن که کمال علم و هنر از خلوص دل	مداح او شد نه بهر مایه بران علم
گفتا بل بے صفت او ست این چه	بختت بکام زانکه شدی راز دان علم
گفتم باین فتور مقام مجال کو	بندم بنظم زیور حسن بیان علم
گفتا که استغناش که از طبعش	کان از هجوم علم و فنون کان علم
من بعد من حسن عقیدت ایشان او	یک مطلع نجسته تو ختم از ان علم
مطلع	
ای شخص پر کمال تو روح درویش علم	بهر فنون و مخزن قانون و کان علم
ای یک تار غارین قمار علم و عقل	تا کسی ردیت تو از فارسان علم
فی فی کجا ردیت که را دوت تیرا شدت	پیش تو را جلالت همه بر روان علم
عقل رسا نمیدهد اندر زمان ما	جز آستانه در دولت نشان علم
و انم که خرد محک نقد و سخن توئی	تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم
و دعوی علم پیش تو جمل مرکب است	باشد بر بیض شالیت میان علم
اکسیر علم بود بر این جاک جمل	منت خداست را که شری قهر و ان علم
در گلشن کمال چه خوش لعل بلب	گلزار از صغیر تو شد بوستان علم
نسبت یکتا لب و وزارت و هم هزار	لیکن بیادشان که در دهستان علم
سعدین را نصیب شد بهر اقدار	چند آنکه شد بذات شریفشان علم
از تنه دی کلام تو شد حکام جمل	وزلات بیان نوشیرین باین علم
هیج ست و حضور تو در گران بها	زبید نه در جناب تو جز ارمان علم
رسوا ازین مطلع شالیت در کتاب	
کان مطلع بهر شود و آسان علم	
ای مشر عقل مصر فراست همان علم	معمور از فیوض تو کون مکان علم
مدوی تو هست مطلع انوار خاویز	روی تو شد خند و غم و خانان علم
در حیرت که گوشه دستار فصل است	پا تا برادر طریقه غنیه نشان علم
قطعه	



در شرح منقعات معانی چو یک زبان  
 کج فهم و کج بیان که بود قاتر احساس  
 نکشوگر ز ناخن فکر تو عقیقه  
 قائم بنمای خود و تصدیق ز فوض تو  
 ای پسر نایب خورشید طاقی ست  
 از جلست امیر و زور بار لا و میو  
 افتخارستان که مبدی جمل است فی اشل  
 بیندیشی بجهت تو مقهور و مستذل  
 شاه چو پسر اند صید معانی کتی شکار  
 ممتاز و سر بلند جهانی درین زمان  
 زبید که اقتیاس ضیا ماه و خورگش  
 من خودم که کج طرح رفیقت گشتم بیان  
 ای برتر از قیاس شمار محامدست  
 بهتر که از خیال شناسی تو بگذرم  
 شاه سوار تو سن گرد و دینار کشت  
 تا تلخ خور بتارک پیر فلک بود

حلال مشکلات شوی از زبان علم  
 چون عقل کل سز که شود نکته دان علم  
 میدادش خسرو همه عقد اللسان علم  
 و زار تقاع فکر رسا اوج شان علم  
 نادم که سر بلند نمودی شان علم  
 ظاهرا بخلق شد که توئی ترجمان علم  
 و انهم که شد ز فضل تو دارالامان علم  
 قاهر بر روزگار تو شد قهرمان علم  
 و ادب قضا بدست همایون کمان علم  
 سو دست فرق عز تو بر فروخته ان علم  
 از آفتاب وی تو بر آسمان علم  
 بهر هیچ تست قتل در بنان علم  
 معزول شد ز مرجع تو تاب و توان علم  
 طی به دعای چند گنم و استان علم  
 ادا بدست حکم تو عطف عنان علم  
 رخساره با و تغه ز برین نشان علم

یا اتمام کار خست این شیان کنند  
 با و اینور حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب الاشان مستر کولده استریم صاحب بهادر  
 استریم کشته در جند اول ضلع انباله حال پشی کشته

مطلع

فلکها کون پسر مایه گسرت	رسوا به نیت خویش بنام که یاوست
یعنی که بار یافته ام در حضور آنکه	فرمان وای عصر و شبکست کند رست
ذی جاه صاحبی که با نکلند و اژدها	باخته او بر تیر و چاه کتر رست

نام شریف مستر کولده استریم هست  
 گویم چه از شجاعت ذاتش که در جهان  
 آن مایه دار علم که ذاتش بقیاد  
 بهر آنچه خوانش بسخنور بود یقین  
 نگارش با بسیار می نماید لایزال  
 طبعش بر آرد چه گسر بای آبدار  
 پس مانده مشکو میسر و ان ره همنه  
 زور آوران عسرت معنی به پیش او  
 کرد اقتیاس نوز ز رای مستیر او  
 شخص گرامیش که یسار تا ابد  
 گویم چه از شنای شرافت تو داورا  
 رشک شیم خلیق تو خون کرد غافرا  
 چون فکر من با وج شنای تو پر زنده  
 آن به که بر دعای تو ختم سخن گنم  
 ماناد تاج عزت و اقبال بر سرست  
 راضی شود ملک ز عدل تو داورا

فرماندهی که غیرت فغفور و قیاس هست  
 رستم صفت بهادر و مرد لا و است  
 در کشور صفات سخن سنج داور است  
 بهر آنچه گویش به ادا فم باور است  
 تحمل ست کو به باغ سخن پار آور است  
 از بسکه در محیط فطانت رشتا و است  
 در عرصه رقت قلمش خوش نگار است  
 خط بر زمین کشیده چه فکرش لا و است  
 خورشید بر فلک بهین روضیا و است  
 در باغ بذل وجود درخت تناد و است  
 بیشک صفات نیک تو بهید و بی است  
 مغر جهان ز نکت غوبت معطر است  
 خود در باغ فم طائر بی بال و بی است  
 این کار مختصر چه مداح بهیست است  
 تا در زمانه عزت و بهیم و افسر است  
 تا خلق ال ملول ز غلیم سحر است

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بهادر رئیس انباله

اکتر استریم کشته ضلع گوجراتواله دامت برکاتتم

ای خوش خصال خوش سیر زای کور شمار	ای منظم شنون دار سطوی مامدار
معا که از سعادت طالع چو مشترک	بهستی بر آسمان امارت خوش افتد
ز بیابان و نه مستند عزت سوامی تو	ای با خذ دایان و منشاد اعتبار
گویم چه از دیانت ذات که حلیقه	بر دخت خود بقصد تو خیاط روزگار
ای جوهر مانت و تقوی بذات تو	دادند در ازل که گنی جوهر آشکار
صوفی با صفا چه بنوا ختم مدیح تو	در راه معرفت قدمت بهیست خنوار



نازد چهرانه صدر تصوف بذات تو  
یعنی که پادشاه بگرمر نقشه علی  
خلق خوش تو خلق حسن را نموده  
تا هم کجا که شرح جلالت کشم بیان  
گویم چه داستان شجاعت که آمده  
آن شیر کردگار که در چنین و بدر  
آن سیف کبیر که بصفیق هم آمد  
تیغ خدا علی و علی و علی و علی  
دست غلام خواجہ غفران پناه داد  
میران بهمانکه رسید بچیک است هم یک  
میران بهمان که تیر خاورد بکوسه او  
میران بهمان که ماه سیر ولایت است  
میران بهمان که ادنی و ادنی بچهره تش  
میران بهمان که سه بگلستان وحدت  
میران بهمان که بر در حالیش چون گدا  
میران بهمان که حافظ مولی مرده دوست  
حافظ بهمان که حافظ قرآن ایزد بهیت  
یا حافظ آنکه گفت برست از قلم الم

رجوع بحدود

الفقه نسبت تو بود نسبت بزرگ  
ای آنچه گفتام بخشود تو پیش ازین  
اکنون به بین به عالم صورت چه بوده  
ای شاه آن بگانه و هری که پیش تو  
نقش کرد در حضور معصیات بیگانه

قطعه

تیر سپهر خامه عداست خود واصل  
تا بهر خادمان تو مائمه علی الدوام  
زین تمام یافت بذات شریف تو  
تیر به حسام ملک لقب ان سبب ترا  
حقا بفضل حق بر حکام بود ده  
با چشم چه در مدح تو زین پیش نکته سیخ  
این عذر کافی است و در عذر لائق آنکه  
فرست اگر زمانه بدادی نوشتمی  
الفقه مختصر که من از حسن اعتقاد  
از لطف خام تو که محیط است در جهان

رومی فدای کارته دل گویم ای جناب  
گویم چه غیسر ازین من سوای بیکار

قصیده ذوالمطالع و رشان فاضل جلیل عالم نبیل افضل الزمن مولانا

مولوی محمد حسن صاحب بنوری الدیاجد صنعت

ای تو داری شرف نام نبی مرسل  
آنچه ریزد قلمت سد سکت در گردو  
چه کنم حسن کلام تو به بیان درای مجاز  
غیر خطت چه برده حاسد کم مایه را تو  
شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدد  
فرق باقی شده در ذوات تو ذوات مسود  
زاده طبع بلیدش چه جنبینی که ز لطف  
هم صغیر تو بود حضرت حسان عرب  
اولسکار کند پاکس و ناکس هر دم  
بان شری راز شریاست تفاوت بسیار

شد بذات تو از ان خاتمه علم و عمل  
ذره نیست دران دهم عدد و اتم عمل  
خود بخود هست عیان معنی باطل و دل  
پیش نمکین تو چون پرگاه است جیل  
کر شده دین بدی ناسخ ادیان مل  
زاده فکر تو درون حسین و اجمل  
قبل میاد بر دین او فخر از جوهر مل  
حامد عز وجل ذاکر شاه مرسل  
بل گذارد سر خود بر قدم لالت و بل  
نور بالای فلک ناز بود زان اغمل



تقدیر اردو چه صورت به معاکرت	می کشائی بختن عقد قمارا نخل
گرچه قدر شناسست بنود کانی نیست	بهر ریافت نرا اندر حسرت و غم نخل
کیف یکن که بود حایک کثافت رموز	او شناسد بنظر خوبی تھان نخل
هست اشعار و مضامین عدد و زود	کرد منسوب بخود از راه صد کوه و نخل
لیک اشعار و بیج توفیق و شکر عالم	جلوه آسانی معانی شد و بهم نخل
زان ذخائر که قرار روز نخستین دادند	شد نه روزی حسود و توبه رخ و نخل
این کوکب که بچرخ است شمال از زن	پاشد از خرمین فضل کو جویبار و نخل
جامع علم بیانی و بدیع بخت	مثل تو چرخ ندریدست پارسای نخل
تغز و تاریخ و معاد و مرامات نظیر	التزامات و سیاق العدد و فکر و نخل
حاصلت را چه دقتی است در ترجیح کلام	بل ز تلخیص ندر اردو خبر مستعمل
او چه داند که مقصود بود از انطق	از تضایا چه خبر است سراسر نخل
اوست هموز سراسر پادشاه و نخل	فرق کردن نمواند از صحیح و نخل
پیش نثار بود و ناظم و پیشش ناثر	پیش هر دو پیش و ناظم و پیش و نخل
او مگر در ازل حرف شد و خواند	گر گوید بجهی نیست بدل را جمل
از انکس و انظاف قی را بشد دست	لغت بر عکس ظهوری که بد استاد و نخل
پس کن ای گلک جوی از سبب شتم ماسد	بان رقم ساز کنون مطلع ز سبب و نخل
مطلع	
ای که قرات تو شده میر تو زنگ و زازل	است جامع معانی و برت و نخل
ای که فکر تو بود غیرت شمشیر و عقاب	است در سبب او سبب و نخل
ای نظیرت جهان مفتوح الفیض و نخل	و می مثلت پیش هم نشد و نخل
خواستم آنکه نگارم صفت رای شیر	روکش خط شعاعی شده خط جدول
ترنسا زد اگر از چشمه فیض تو زبان	نوش هرگز ندیدم لانه ز نخل
کرد از خلق لطیف و کند و نخل	خط شیر و در چین این سخن آمد و نخل
قطعه	
افضل است آنکه از شهره هفتا تقیم	بلکه از چرخ منادی است بعبادت و نخل

ایها الناس یا نیکو بیدار نصیح	بچو سخنان عجم هست بلوغ و اکمل
ای صبر خاتم سحر طراوت و انم	بهر تغشیر جهان بجمزه آرد و نخل
ای شب سیر سویدای جهان میداند	حاجتی نیست به علم جفر و علم نخل
شعری شعر تو شد تا بجهان نواختان	خلعت خویش مبدل بضیا کرد و نخل
قدی خامه تو زد و کش خورشید نیر	بر مالی که کشد رخت جملی به نخل
ای قوی بیل گو بای گلستان عجم	طوطی هست چه گویم که ازانی افضل
ای افضل تو که علامه و پیری بجهان	بجسور تو ابو الفضل نباشد افضل
ای ذکار تو مزی ز کاسه فیض	کان بگفت ست پاندر از ساق و نخل
نظم تو عالی و نثر تو پر نشد بفلک	رتبه عالی ذمی جاه به پیش و نخل
استماع تو بود و مندر من میرم شود	عقد و حل داد بدست تو قضا و نخل
در کلام شکرین تو و گفتار حسود	آن منافات محقق کرد عمل و نخل
سخت بسته صفت سبز و سراپا مغز	پوست بر پوست بود گفت عدد و نخل
زود عا ختم سخن ساز کنون می صفا	بان نگدار ادب اگر نیفتی بر و نخل
وعائی	
خامه ات تا که مرو نیست بروی و نخل	باد و فرق عددی تو روان شوق و نخل
تا قوی را بضیقت ست تناسب باشی	توسلیمان و عددی تو چو نخل و نخل
تا تو باشی بجهان قبل از باب کمال	سایه سان با و حیرت و نخل
نخل اقبال تو سر بنیر بستان جهان	شجر بخت عددی تو بود و نخل
جلوه مشتری و ماه بفرق والا	سر بر خواه بود مسکن شوی و نخل
بشد الحمد بود زین تر پانت هر دم	روز و شب در و عددی تو بود و نخل
کل کند غنچه امید زما در عالم	
روز گل کرد و دوش غنچه آرد و نخل	
تضمین مصرعه مشهور بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر و نعت	
شایا تویی بخلق خداوند بحر و بر	مینی طبع حکم تو شد جلد شک و نخل



شکوه و ابروی تو قضا نیست چون قدر	شکر و ازل را می تو تقدیر خیر و شر
بعد از خدا بزرگ تویی خدا بخشد	
اگریم ز محبت تو چه ای شاه خوش سیر	داد و ابدی از قدم تو خود خیر
نور خلیل هستی و هم خیر و بایبشر	و غیر شد دوست تو درمی فلک قمر
بعد از خدا بزرگ تویی خدا بخشد	
آزادی لامکان تو رسیدی بح انظار	جهان را هم ز جبهه تو در بخت بال و پر
از انبیا نمودند آنجا که گزید	وین طبع بر تو که بود و اولین طبع
بعد از خدا بزرگ تویی خدا بخشد	
در امت تو مضاف شد که دایم شد	دار و در کی ز رجب و الای تو خیر
در خاک بود و بخت مخلوق و بود بایبشر	نور تو بچو نور تو دم بود جسد و گر
بعد از خدا بزرگ تویی خدا بخشد	
و عدل تو بر ترست چو ای شاه بیوز	از حد تو دم و هم و قیاس جن و بشر
چون حرکت مرغ تو کلبه برید و سر	و اگر ز فکر تو قصه سموا می بی نیز
بعد از خدا بزرگ تویی خدا بخشد	
قصیده بهی حضور امیر کبیر نواب مستطاب علی اناب فیض بخش فیض سان علم الاحسان	
جناب لایزال و لایتناهی صاحب یار و گور ز جبر کشتور بند دام اقبال و مبارکیا فی القضا و بخت	
مستطاب قیسری هند بر ای حضور فیض بخش فیض سان عالم و عالمیا فلک قدرت ارا و مبارکیا	
جناب ملک معظم گویند که پادشاه خداوند سلطنتها ملکه هند و قیسری هند	
مطلع	
الای عنده لب نرفض گلستان آمد	بباغ هند دیگر ره بهاری خزان آمد
نشین کن بدبهای جهان با صد سر تن	که ایام سرور و سوز و عیش جاودان آمد

نورای خرمی در کش صغیر شاه مانی زن	گل عشرت بر لب و بوی گلشن یگانه آمد
بعد سامان سرور تازه سر کن تویم ایل	زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد
و گر باور نداری چشم بکشا و بدین اینک	جناب لایزال و لایتناهی با نیز ارا و عز و شان آمد
گو ز جبر و قیام مقام حضرت کوهین	که از بخت رسا شایسته بند و شان آمد
در ای اظم و نسق کشور هند و ستان باری	بعد اعزاز و دولت تا طرقت نشان آمد
گو ز جبر و سابق که او هم بود خوش نیت	چو در بند و شان آمد بعد از مانی مان آمد
عایدات عشقی بر تشنگی کرد و تسکین داد	رنگینان را تو از پیش کرد و مونسش جانی آمد
چیزان حمد از در که بعد از رفتش و بند	امیر معصوم کیش و خدیو کامران آمد
بیا مدد و کایش عدل داد و حسن بنیاد	همه آسایش دل آمد و آرام جان آمد
جزیر می آمد و فرما نروای معصوم دل آمد	خدیو می آمد و فرمانده اقلیم جان آمد
بجو و و هویت مل کرد نام حاتم طائی	بمدل و داخشی ثانی فوشیروان آمد
سرای شفت آمد عن سیر انبیا	برای دشمنان دولت انگش بیان آمد
ز بس گوهر نشان شد آستین بخت و شان آمد	نشاط افزای دولت از برای سلطان آمد
ر بانی از غم داد و پیش از بس که آسار	بدست اخذ گویا که گنج شاکان آمد
آتش افروزد ایام جوانی حیدر باشد	که لار و میرا با دولت و بخت جوان آمد
اولو العزمی رسید از رحمت علی در کشور	که از ره پیش نبی در غلب و روسایان آمد
اگر بخت تو رسوا یاوری نمی ماست در عالم	
بخوان یک مطلع دیگر که کنونی وقت آن آمد	
بیام آصف بن حمد و بعد عز و شان آمد	ارسلو می مان آمد فلاح و طوبی مان آمد
همین بس یاد کار او که ملک بند و جیش	سراقی التفات ملک مالی مکان آمد
خطاب حضرت و کشور یا از فضل با	باقصای جهان شایسته بند و شان آمد
جناب کوکب الاحشم که فرط اشتیاقش	بر عاید و بر با جسد و در خطا و مان آمد
خیال با نمانی نیست موران از عدل او	که روزن بهر شان از پیشی پیل مان آمد
سواد و روی هند کنونی شد با صد بهار	که لور افشان بهار آفتاب عز و شان آمد
رعایا شاه گشت و ملوک شد خاطر عالم	رنگینان هم مبارکیا و گفتند آن آمد



بعلام پیشگان را باد تنه اکنون نیا زارده	که عهد سعادت مدد سلیمان مان آید
<b>مبارکبادی</b>	
مبارکباد ای قائم مقام ملکه انگار	که در عداوت خطایش قیصر بندستان آمد
مبارکباد ای تائب مناسب قیصر دیار	زمان حکم تو وقت عروج عزو شان آمد
مبارکباد ای شمر با نرد ای شور مستی	که رونق در زمانت بند عهد پستان آمد
مبارکباد ای جیش شمشاد قریبش	رستبان آمد تو هر کی باغ و شان آمد
بیاید و ای کشیده و نایب زبان	برای تسلیم یکسر گروه راجگان آمد
نظام جدر آید آمد و آید به شوکت	از این سو قان قلات آمد و باغ و شان آمد
مبارکباد این خطای عصری بر کوین بجایه	که در اقبال و دولت سابق از پیش نیاید
چگونه پیش این رسوا چه رگه مملکت که ادا و اقبال از ادبش ایام و سال آمد	
<b>اشعار چند بطور قصیده در مدح جناب فیض آید صاحب ابستان رفیع المکان</b>	
<b>جناب مجری میکنیل صاحب بهادر و ام اقباله</b>	
<b>مطلع</b>	
آنکه که بود بخت سعیدم بسیار دیر	آمدند بگوشتش من از جیسر خجیر
رسوا چه شد که هر روز از او نشسته	شاید ترا غایت رسوا چه کسیر
الغتم بد بکش سرایم را غشیا	چون شاعران حال برای که اگر
آزادگی بچشم مرغی من پس است	آنکه در وقت شان حضور است
گفتا بخش مدح کسی کون کتابت	اورا بگردن تو حق بسته پرو است
می میکنیل صاحب و الاحشام کزو	اعزاز یافت منصب الای میجر
در گوش من رسید چون نام مبارکش	بستم میان میان باد و بشارت
<b>مطلع</b>	
ای بخت ز جاده تو القاب میجو	کز تل صفت بجاست ترا بر عسکر
بیشک توئی خلاصه افواج پر شکوه	باشد چون قوتی بگرده میلش

ای رستم زمانه چو گم شجاعت	اسفند یار عهد قوتی در ولایت
ترک فلک که معرکه آرای رزم است	آموخت مست از تو فنون سپهر
کردی چو غم میشد اعلی شهما	بگرخت شیر با هم در و غصه فر
از عهد تو زمانه نو شیر و انجیل	عاش کجا بعدل تو ساز و برابر
نازیم بعد عدل تو کامد هر کس	بامی ظلم و جور و جفا و سنگر
ای در سبیل خلاصه حکام بوده	دار کسی در پیش تو دعوی غر
ماهر جهان ز علم قوانین انگار	بهر سبیل لا نکند با تو هر
شک تو که بر حیل قوانین مال کس	اعزاز تمام یافت ز ناست ملک
ای حکم سر سهری تو از لبر می به است	با و رشتنا سگ این سخن نیست هر
ترجیح تست بر همه حکام و دسترک	تو پیش کشتری تو به از کشت
نزد که هست رای منی تو در جهان	عالم سرور و غیبت خورشید خاور
کز نیل میکنیل که کیتا صمد بود	دانه تمام خلق که او را برادر
او خود نظیر خویش در عهد خویش	تو نیز در زمان خود از و می گذر
دانی زبان غیر جو ابل زبان شها	یعنی زبان ریخته و لیس و دیر
القصه و صفت تو چه نویسم که بچست	در آنچه گویت بدایع فنون تر
رسوا بیا و دست دهارا دراز کن	کوتاه کن سخن بگرتم سخنور
<b>و عاقبت</b>	
نابزر سپهر گاه است از آفتاب	باد افسر تو زیب سر جاده و سرور
ما قائم است پایه تخت فلک شها	باد اپنی جلدس تو دیم و داور
<b>قصیده در تنبیه عید سعید محض و پر نور ناظم بی بدل تاثر بی مثل انجمن آبی</b>	
<b>دولت و کامگاری ساد میرای است و بختیاری جناب غایب سلطان علی اقبال</b>	
<b>فخر الدوله محمد علاء الدین احمد خان بهادر فرمان مای سیاست با و دلم اقبال و علم اول</b>	



مطلع

ای که برده یاریت از طالع مستور	چون ایاز اندر خلاصی صد مجرب باد
بخت را بیداری نشان صدارت را نمود	جابه را قیصر ز می اقبال ابرو باد
حال مخفی آنچه در ماضی و مستقبل بود	بر دل و امان و رای و شنت مشهور باد
ترشیده از جوشش غیض محض ابر طیر	آب از دست تو دریا در سنی او خود باد
هست از خلق غرضت بر سر هر نو عینک خلق	از لکونی و حکو کاری خدا خوشو باد
موم گردد ز بهر آهمن دکان از کباب نیم	نقده ات و زوزم رشک لغت داوود باد
بایه نفع و ضرر در چار سوی هر هست	وقف بر اعدا زریان بر احبای سر باد
خالی از نقد طلب جیب دل بر طاه تو	پیر بر امان امیدت گوهر مستعد باد
چون بود جوشش تو ز آفتاب و اوقات	بر سر لعل بهای رحمت محبوب باد
هر دغا کا مرد دل گذر و بوی بخت	دعای خا طرا عدا اید مردود باد
سازد برگ پیش موج دست برده فی جوار	مانند غاطس خواه تو نبود و بهر بقعه باد
تقی لعل گر بادی خصم تو باشد خضر هم	در پیکش آب بیرون آب زهر او باد
خاکیان باشد قنار آستان کجاست	عروشیان را حقیر و الای تو سپرد باد
از زبان حال گفت اقبال تو با اوقات تو	کای بفرق آرزویم ظلمت مدود باد
روزی بیاسد نباشد در جهان غیر از تو	عز و جا هست فرو شانت در جهان باد
در شیت هر چه بود و هست میدانی بهر	چینان روشن به رایت هر چه خواهد بود باد
کاهش جان عده ز انسان که از بیم نیست	روز بر سر مایه جابه تو در افسر و باد
در جهان از فیض جلال خود احسانت ام	سر بر سر برگ و نوای شیمی موجود باد
جام تو بنور با وانه طاعت عشرت عام	دشنت از غم کباب آتش بیدود باد
چون مشید کیست اعدای تو با دستان	جیب و دلمان محبت گدازد باد
بمهر کان مایه نخل صدی سادان غرور	او کف گوهر شانت و اتمام دود باد
بسکه بر بزی بر زمین از قضا مستغنا جنگ	زاده دریا دکان میم شک آلود باد
آرزوهای که داری جسد حاصل بیزنگ	دیده ام آنقا قاتل با دوز و دود باد
خزدار باب هنر از فرط غرور و جاه تو	محمد تو در عهد شایان جهان محدود باد

باد در عدت تو اضع رار و لاج اندر جهان	هر غلام تو نفور از شجوت نرو و باد
بر نخیزد از سرای شمت حسن زانه با	بجلست پیر از صدای بگت رود و باد
باد ابواب سعادت بر رخ متفوق و بس	از فی اعدا طریق تخلصی سد و باد
اگر رسوا نمود ناگر چینی برد عادت	بر طاکویم که آن مخصوص هم معدود باد
<p>تا سعادت زباید در خلق جشن عید فطر مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد</p>	
<p>اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیض آبی علی القاب فیض الدوله نواب محمد علاء الدین احمد خان صاحب پادشاه و فرمانروای لود و دام احب لاله و نعم لواله</p>	
مطلع	
شمالی که ز یعقوب برده پوشش قرار	بشکل اور با جلوه کرد به سکار
نمی که بود از ان زمانه گلشن کنعان	بهاغ عالم امکان رسید و گریار
می که بود ز لیاقت و دی او شیدا	نمود جلوه و گره بر دست پیرانوار
زهی جناب مدلی لقب علاء الدین	که یافت دولت از دفتر محمد و بسیار
بعد خویش همان ثانی سلیمان ست	که تخت او بر سر خود بر د نسیم بهار
سکنه ریت که از نور اختر روشن	نزد آینه اش آینه چگاه روی غبار
بعد اد که بدل شد زریان به سود شیر	شد از طبع مردم خیال دفع مضار
زمان مددش بسکه دایم ضرر ست	کلی نیافت بگلشن ز نوک خار آزار
چنان قوی ست بجایهش بود ضعیف	که می بر آورد از روزگار مار و مار
شکار و دست بینشاد بسکه چون برام	اسد خیزد ز بهیبت بیشت رویه دار
چه غائبانه سر ایام شنای بی حدش	به ایست آنکه در آیم بزمه حضار
مطلع	
شبا صفات تو گوید چاین مدح نگار	که هست ذات تو مقبول داد و داد
بعد تست لود سار و لود و ملی	بهند بر د تقوی ز جسد اصرار
ز زمین عهد شریفی که است بین پیر	بتار بسوی دل گشت رشت ز نار



ز علم و فضل تو علامی پدید شد است  
 نبوت کافی دین پروری تو این است  
 ز شمع تست جوینا که عرفی و طالب  
 رواست گویت از شاه شاعران  
 چنانکه لار و لیکن گور ز اعظم  
 تو نیز بادشاه کشور سخن بسته  
 تقو و فکر توان ز رفیعی ست شما  
 گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوام  
 بهار حسن چرا اگر کند قطاره بنور  
 رسید بر خاک چارمین چو منیر  
 ز جل چو رفعت ایوان عزت در یافت  
 چگونه خضم تو جایز شود ز دست اجل  
 چو کوه قد رگران سگی ترا سنجید  
 پرست کاس چشم حریفان زرد و سیم  
 بزنگ پیچ مر جان پرست از زرسرخ  
 کلاه گوشه جاده تو تا فلک رسید  
 عجب مان که کند دعوی سیحانی  
 نوید دیدن روی تو میکند با خلق  
 کسیکه آمده دیوانه محبت تو  
 نخواهم آنکه نویسم شای تو شای  
 و لے چگونه نویسم من پریشان دل  
 از آنکه جامع اوصاف بیکران هست  
 پس آن پرست که دست دعا برافرازم

و عالیج

نه بر تکرار سرکش ابلق ایام  
مطیع امر تو یاد اسپر لیل شمار

ز نخل نعت شهاب غری بیایغ جهان  
 شهاب به نخل ظلیل تو دایما ماناد  
 دو تا قصیده به رحمت نوشتم و کردم  
 بهر دوایر چنانم که چم تو فرمائی  
 و گر تو هیچ گفتی بگفتم الموس  
 ولی گمان نبوی آنکه از بکات شعر  
 قصود باشد که از مدح تو کنم اعراض  
 مدح تست ز آثار مقبلی بجهان  
 خردا کند که بیفتد قبول خاطر تو  
 و گر قصیده نویسم به شکر نعمت تو  
 اگر چه آمده است بحر یمن محسوس  
 خدا گواه که با صد امداد و اخلاص  
 نه بهند کار و در هم بود دیگران حقا  
 عریفی که فرستاده ام بخدمت تو

دام که با نند بار در اشجار  
 و لی قصه نو از غم و نعت بر خور دار  
 بعد از اداوت زبیب جریده اشعار  
 ز غرط رحمت و لطف مر حیا یکبار  
 ز شمع تو نه که هستم بل ز ویزار  
 من از مدح شریف تو می کنم انکار  
 من و ثنای تو دور و زبان من بهر وار  
 اگر قبول کنی دور میشود اذ بار  
 ز رخ و غم به هم گر نصیب کرده یار  
 که از ثنا گیت بهیچ که ندارم عار  
 ولی حریفان ز رو سیم کس نیم ز شمار  
 عریفان عاشق مدح تو ام بعد افتد ار  
 نه شاعری که بدنیاست دین با و شمار  
 صفای باطن و آراویم کند الطهار

هر چی کن و لطفی بجال این سوا  
 که هست بهر تو از بندگان شکر گذار

قصیده مدح عالی جناب رفیع المکان سردار یار محمد خان صاحب بهادر  
 دام اقبال اکثر اسلنت کشن حامی سرپرست مدینه اسلامیه انبیا

دلی که بود دل از سر و دست دوران  
 در آمد از دامن لیم شکفته جبین  
 زبان کشاد که بهر چه دلگرفته شد نه  
 بهر آستانه فیض کس بسیار اکنون  
 جناب یار محمد که خان ذی شرف است  
 نه غیر دوست که پیشی نکند مشرک گوید  
 بهر شک غنچه آفریده ز باد خستیان  
 بسان گل زو و فرشتا خنده مان  
 ز کار بسته کن بهیچگاه کاهش جان  
 که شد ز کام رساندش بهر منت جان  
 که آمدست چو آبای خلوص خان جهان  
 بطور این مان در زبان انگلستان



کازا فاضل در بهشت و از لکبر عصر	چنانکه ابله بان در زمان انگلستان
بجای تو دستان محسن جواسرود	بفرض صکوت مهر و مهر چون نیسان
زمانه زیر فلک همچو آوند ارد یاد	بلند بهشت و والا منش فیض ایشان
بدان بود که بصدق درون کنون بکنون	ز روی مطلع ثانی کشم نقاب بیان
مطلع	
زهی که روی تو فرد جلال جاه میان	زهی بخله رانی تو انتظام جهان
زهی که وجود چو حاتم بسفره انعام	زهی ابدل چو کسری بکشد دیوان
زهی که فوج سخاوت که صورت خود شید	بخاص عام جهان فیض تو بود یکسان
کسی کس نکشاید لب طلب که بود	طقیل دست و دلت کامیاب چو جهان
چون ز حرمت طلب آید شانه بلب	که گشت کام و بخشش تو پیش ازان
بدون قصد اگر دل بی ز صولت تو	ره گر بزن کند سر چو گور شیر زبان
مگر بنظر خلق تو کرد گل و خوشه	که زد صبا برخ او طباخچه درستان
خوشا زمانی که طهرت کند درویش عالم	سکوت بر لب عقل کل است قتل همان
زمان عدل تو نازم که بزه و آهو	بسر پرستی خرم عام یافت دست امان
رسیده زده پرتو ز روی روشن تو	که گشت بر سر چرخ آفتاب ز رانشان
سبک سزان اگر دم زرد بچشم تو کوه	توان گذشت بدلهای مکتبم گران
و میکده خرم کنی در پس بونی خصم	ظفر بود بجزور تو چون نقیب دوان
خدا تعالی اقبال یسکه بخشید ست	خداست میر فلک خود ترا بخت جهان
کشاد کار بدست تو از ازل آمد	چه مشکل ست که او دانی کنی آسان
بدل ملول و خرم تو چو جهان کاهت	چنانکه عاشق صادق ز رفقت جهانان
منم که آمد عشق تو کیش منو بپس من	منم که آمد حب تو در دلم ایسان
منم که بودم ام از بندگان در کاهت	منم که شکر گذار تو هستم از دل جهان
منم که پیچ نکرمم حسن و خدمت تو	شدم بفضل عظیم تو لطف تو شایان
سن از نظاره رویت گشت بودم	که تاقت بر سر من شکر غم جوان
اندون ز طالع بد داد و راجه چاره کنم	کجا دم من پر غم زگر دشمن دورن

کجا شنای تو کردن ادایکی ز هند را	اگر شود به غم مویو سزار زبان
ازان خوش است که گویم دعا فی ملک و	کف طلب بکشایم بحضرت سبحان
و عایبه	
مدام تا چمن آراشد لبم پسند	مدام تا فیهیم و دوسوم خندان
ریاض عمر و جلال تو باد خورم و سبز	به آبیاری لطف چمن طسرا از جهان
قصیده و تهنیت مضان المبارک در روح نواب مستطاب محراب علی بن ابراهیم بیگلربیگی در تهنیت	
فرخنده و میمون بر تو ماه رمضان باد	افکار تو در هر چه خود عید جهان باد
در خطبه دین خطبه ست نام تو بخوانند	در کشور دل حکم مطاع تو روان باد
در جمله عالم که ترا زیر نگین ست	ارشاد تو نقش دل پر پیرو جوان باد
تا بام رفیع ملک ارفع و اعلى	آواز و جاه تو رسا همچو آذان باد
در خلوت و جلوت بودت ذکر آلم	قرآن مبین ذکر دل و دود زبان باد
در مسجد جامع چو ترا در جج خوانم	مشکوة مصباح چو نور نشان باد
آثار و جشندگی اختر نخت	خورشید صفت در همه آفاق عیان باد
از تابش اقبال پرتو تو دایم	ادبار ز اقلیم تو رو پرتو نشان باد
شد مهر تو آسایش صد جان گرامی	بی حری تو واسطه تقسم جهان باد
آن سفره انعام تو کان پرتو نیم ست	شمرنده کن ماده لطف شهبان باد
چون سروردان رایت فتح و ظفر تو	گلگشت کن گلشن سیراب جهان باد
روزی چمن نخت ترا فصل بهارن	صد فصل از و فاصد فصل خزان باد
مانا دلفریق تو شهاب افسر زرین	برگردن بر خواه تو سرباز گران باد
تا قوس و عطار و بفلک است نمایان	در قفص حکمت صفت حیر و کمان باد
مژگان تو بهنگام خضبت جگر خصم	پسکان صفت هم اثر تو کسستان باد
ای روی تو کان ماه نو عید سعید ست	در حق عدوی تو چو شیر روان باد
شمشیر صفای تو و بهندی بکفت تو	بهنگام دعا صاعقه سان شعله نشان باد
احباب ترا خنده زدن کار بیانا	اعدای ترا بر فلک مرصه خوان باد



القصه کفر پس ز تکلف دعا صا	ساکی بنویسم که چنین و چنان باد
افضل خدا در چه باد با کفایت	الطاف نبی در همه اوقات همان باد
اولا و ثوکار ایش بستان جانیت	از فضل خدا خورم بجز بستان باد
راز کان ریاست که خورشید افلاک جهان	هر یک با عنایات تو در حفظ و امان باد

رسوا که در بخت گزشت از سرافراص  
دراغ تو شام و سحر از بخت جوان باد

قصیده روح صاحب القاب عظیم الشان جناب الفیض الشریف و پاکر صاحب بروج و بروج

مطلع

رای شیر قوت چو روی تو پر خسیا	انوار آفتاب پریشش کم از شمس
جم بهای گفتفت نخواستم که با یقین	مانند تو بر تیره نه داراست داورا
اقبال تو امست بخت سعید تو	دولت ملازم است بدرگاه تو شها
برزم برزم عشرت چشمید تازه کرد	پوشش و حواش برده ز زباید پارسا
وزم تو تاب و طاقت زستم بیاداد	گیو و پیش خون تو در گوشه خفا
استغفار یار نیز در عجب تو نیم جان	شیر و بهر طرد زیم تو در کلا خفا
روح جگر شکافت تو به شکام کارزار	پندار و کبر برده ز دل های کمین زار
شمشیر تاجاک تو چون برق غافل	مشعل فروز خانه تاریک اشقیاء
شوکت رای را میت خورشید لوائی تو	یعنی بهر گوی نفوق با عتلا
راغم سخن ز کثرت گنجینه با و	سیم و زر دست پیش تو سقد و کم بها
تاج تو در شک شب اکبر باب و تاب	از غیرت سر بر تو پشت فلک دوتا
قصر تو بیشتر ز قصر بیرون نامور	وی عزت ز عزت رفیع و چنین رسوا
بامت به نظم و لست جهان یافت احصا	دشمن هم احتراف کمال کند نه لا
ایم خود در بودن است از دست ذخیره	ابرا از کف تو ساختن بر از گرسه روا
و ارای مرتز و بوم قواغین	اکرام علم و فضل مسلم بود ترا
اصباح عدل و داد تو روشن نمود	اتصای ملک راز فراوانی ضیا

وصف تو جود است و غار و ناسبت	ختم سخن کنم بر عاصی تو مطلقا
------------------------------	------------------------------

قصیده تنبیه جستن مستند نشینی و سریر آرائی عالیجناب علی القاب حصو

پرنور نواب محمد صادق خان صاحب در رکن الدوله نصرت جنگ حافظ

الملك تخلص لدوله فرمان فرمای خطه پرنور بها و لپود است شمس اقبال باغ

مطلع

شکر اینده که پس از خدای ایام دید	نامنه نامی ز محبوب مکرم در رسید
و چه مجیدی که هست ارادت دل چو چای	و چه مکتوبی که شد آسایش جان چو امید
از نوید جان فرمای آن چهار اتم سخن	روح تو گو با میان قالب بجان و مید
مژده بخت فرای دل ساز از لطفا	کائن دست فکر و توشش جهان باز مید
یعنی نواب بها و لپود و الامت نزلت	شیر سریر آرا بفضل حق باوان جمید
تخلص لدوله حقیقت الملک کن سلطنت	فرمان ملک نصرت جنگ با بخت سعید
داور عالم القاب فرمان روی ملک جهان	رکن دوله رکن دین خورشیدان شید
نطق چون کرد از روی نام او به شرف	اندر بان صدق صادق خان بیاد شید
خود جوان بخش جوان دلت جانش چون	پیر گردان با نوا گیش شش کی شید
داود انداز حکمتش آن بهره دانی که هست	از قلاطون دار سلطه غریب ملک سعید
در فن فراوانی کینا فی اذناب است	میشد و خود عقل فعال از علوش مستفید
این فضیلت گر چه آما از عطا یا نزل	لیک حسن کوشش میجر کی آمد مفید
سرگرمی بنابر کو شار آفتاب نیست	هست در اقلیم یورب رفیع حکمت و مید
العرض جوان با فتم این مژده دولت تم	در میان صادق الاخبار با طر جدید
در تصور ماضی در گاه و لایش شدم	رفی هر اسن اعتراض فارغ از گفت شید
تا بخوانم چند اشعار دما در حقش	بر طریقی تنبیه کانی واجب قد بر سعید



مطلع

داورای تو مبارک جشن جم چون وز عید  
ماه نو کا زلال چیدی تا رجب سان  
با دیو چون مبارک بر تو کاین جشن طرب  
بزم عشرت یابد امر حضرت تو انقاد  
باوردی جشن نور و زنی از انسان کوه  
با دایم سحر نشینی بر تو زیبا تا ابد  
شام از ارا از جهان خاکدان شد مخفی  
تو که از ابد است آورده از لطف عام  
آفریت بسا محمود الشامل در جهان  
چون نظر افکند بر دیوان جا بهت شد بلند  
تو را نشان دید چون شمع شبتان ترا  
از نگاه من تو را آفتاب هر چه غیض  
شدت بطش تو بر اعدای جاده و دولت  
ماه نو هر چه بخت کلیه خسریست  
داورالملک و الدین تو ام آمد در جهان  
عید گاهی کا نذران خواندی تا زهر فطر  
چون نماند عید گاهت بی نظیر از شرف  
کی بود ممکن که رسوا شرح او صاف کند  
نسبت سوا کجا و مع والایا کجا  
آتش شوق توام در سین و دل مشتعل  
لیک از حسد او بهتسم که ای طبع کلام  
می بهر اسم نیست از یقیند ری اهل سخن  
بهتر آن باشد که لازم بر دعا ختم کلام  
خیر زین لطیف چرخ تا در زو قلم

جاده و دولت در ترقی باو عشرت برزید  
از صفای خزان باو مانند گلید  
چون زمان دولت باشو کشتان در  
آنچنان کاید بی نظاره شش بر روز عید  
سر کند از غرقه جنت بردن از سر دید  
باو این روز طرب معدود در ایام عید  
تا چو سحر عیش و عشرت سحر اقبالت دید  
بخت عالیت گویا جنت المادنی خرم  
صدا ز سید بدر گاه شد او در جمید  
از فلک آوازده سبحانی علی العرش الیمید  
صیوم و روم چراغ از دیده خود بر برید  
گشت در مغرب کوفی الشمل آمد مدید  
می نماید آشکارا شان ذوالبطش الشریع  
ریخ بران بر سدا عدای جاده و کشید  
سند آرائی تو شد زان سبب قرب عید  
باو در هر روز شرف چون مسجد اقصی عید  
پیر گردون پاکسن سالی نندید تو ندید  
گرچه هست از ذکر خیم تو خلاص مستفید  
این بیان را بر آید بر تو از گفت و شنید  
خیزد وایک از درون صد لغز بل من بر  
نار و اند خاطر پر نور تو کلفت پرید  
در زمان باستان آن یو با فو ما بر مزید  
یک جهان آیین گوید چون مبارک گشت  
باو قصر جاده و دولت اندین عالم پرید

بی ستون تا قائم ستاین گنبد نیلوفر  
ماه رانا رونی از انجم بود در حکایت  
تا بگردون نائب غور شید باشد ما بهتاب  
خاند عمر تو باو آبا از فضل وحید  
از ار اکین یاست باو حسنت بر مزید  
باو دستور تو آن غیر و زو یک مد سعید

صد هزاران اعتلا و مجد از بخت رفیع  
باو روزی بهر تو از حضرت رب مجید

قصیده در وصف محمد حمید علی خان صاحب اکسیر استغفار حضرت بزرگوار

مطلع

مهر از دهن آمد و ندا و داد  
اگرچه دفتر اشعار تو بشد کامل  
بگفتش که چه نقص است اندین دیوان  
بگفت مدح عسریزی گفت رسوا  
نخاطب است بخان بهار و داسمش  
مقتنی که گورنت مشق کروش  
شجیل شدم چه شنیدم زو اعطای این  
برای رفیع خجالت پی تملک آن

کرای ز بند غم و محنت و الم آزاد  
ولی بنزد قیامت ناقص الامجاد  
ز فرط لطف عنایت کنون دار شاد  
که هست در فن اشعار کامل ایستاد  
میان خلق حمید علی لطیف نساد  
برای عده حج از پی عدالت داد  
بگفتش که مرا اندین خطا افتاد  
مدح او بنوشتم که دارم دل شاد

مطلع

نهی مروت و احسان خبی عدالت داد  
در شک فقر خلقش که بهت عطر آمیز  
شد از خلاوت گفتار او بوقت سخن  
کلام او است چنان پراثر که میداد  
نهاد اند شفا یا زبک در سخنش  
چنان حکیم مزاج است که مصباح او  
چنان مولف دلبای بندگان خفا  
ز خاک رتبه او در صناع روی جباه

نهی کرامت و فضلش که داور عباده  
سر شک خون همه گریه گریه باه زیاده  
دو گوش سامه رشک کانچه قفا  
گزار در جگر سنگ و در دل فولاد  
کسیر معجزه عیسوی نیار دیا  
بشد ز عالم کون و فساد بیم فساد  
که شد ز طینت مردم خلاق نقص نقاد  
بر احمد هر صندل صفت کنند نهاد



شقاوت و صدمه بدست این تحقیق  
 و سیر ز یک و علامه سخن پرداز  
 قلم گرفت چو بهر نوشتن چرخ مست  
 بفرق شعر خفاست با هر کمال  
 از علم و فضل چه گویم که ضلالت بانی  
 چنان قصه غریب و لغت نوشت  
 فن و وضع توانی چنان نگردد اند  
 بخوانم آنکه نویسم تنای تو حسد  
 تویی که آینه و دروان علم و هنر  
 تویی که اهل بنیاد تو کامیاب شد  
 تویی که در دو سخا از قدیم جوهر است  
 برین سخن که بگشتم توبیت براف  
 در خدمت تو نیادم قدیم و درین صفت  
 بدان امید که از لب لطف مهر قدیم  
 حاصل کن و بجز که در زبان شوق  
 قصیده یا به خوشم بیا اهل زمان  
 بخوانم این که شود این جسریده اشعار  
 ازین درازای طول سخن خوش رسوا  
 حضور قدر شناس سخن زینیا که  
 اشاره بلیست بسندت بهار گاه کریم  
 بیاد عاقل کن و ختم کن قصص خوانی  
 ز شعر خویش چنان بخودی که در بانی  
 چنان تو صاحب اقبال در جهان باش  
 بدین راه و افلاک را بشناختم

بخت احمد در سل لطفیل سرور دین

مدام یاد ز اولاد خانات آباد

نوحه وفات فاضل اجل عالم اکمل شاد الحقین امام المفسرین جامع علوم  
 طریقت شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیه الرحمة

رفت ازین عالم محمد قاسم ای ای	زین الم شد تیره دار یک نیای ای
و ادینا که در حلت عالم ایزد پرست	شد بلند آواز که در داد در نیای ای
در فراق او عجب بود که گردد نوحه زن	سید و منیر و محراب صلا ای ای
عالم علم شریعت ما هر سیه سلوک	عاشق پیغمبر و ایزد تعالی ای ای
قاسم فیض طریقت نایب ختم رسل	بحر عرفان ابین لعلی ای ای
سرگروه عالمان و مجتهد عصر خویش	شد بچرخ عالمی پر آه و غوغای ای ای
و شمعان خود زین سیدیت خاک بر بختند	پس چه بپیری تو از حال ای ای
سخت میری ست ای گردن تبار جان	و اگر فتی آن به خورشید سیاه ای ای
زیستن دشوار شد زین اقدیر اهل دل	بی وجود او خداین عالم مباد ای ای
بسکه بود احیای سنت کار آن عقیس	شد بچرخ چارمی گو با میسای ای ای
صاحب کشف کردت کاشف سرور	واقف اسرار وحدت شد از نیای ای
فاضل علامه آن مولوی مصنوعی	رفت ازین دنیا ای و ن با صفت ای ای
حیف رفت از دست چرخ پر اهل جان	مقتدای نوجوان بگرفت در دای ای ای
زین الم یک دست ما مرور محوشیونیم	تا چه آرد بر سیر بار و زور ای ای
جامع علم تقاسیم احادیث است	رفت ازین دار فنا آقا ای ای
یافت رونق از وصالش رفته خلد برین	گلشن عالم ز بجزا دست صحرا ای ای

فراستم رسوا چو تا رنج و فاقش نگمان  
 گفت اقل از سر نوحه در نیای ای

۹۰

بخت احمد در سل لطفیل سرور دین





بسم الله الرحمن الرحيم

غزلیات

بنودی حمد رب العالمین گزین عشقها	گشتی نام شایان باجها امضا می آنها
از نام نامیش احسب نیا بر چون دل پاک	که ذکر اوست بر قدسیان آسایش
بهار قدش آن آب رنگ تازه دارد	که شد از دیدنش نظاره من گل بهارها
سفیر شوق هر دم میرم چون بلبل شیدا	ز رنگ بوی او گلزارین بزم گلستانها
ز شورشای حسرت جلوه ای دست میداد	که بر زخم دل جروح می ریزد و سکه اندا
گشتید آن نگار ابر لب یگون گل رویان	که از شکش دل یا قوت چرخست و راکانها
بمال باکانش بیگانه گیتی و نه بود کرد	که برق جلوه اش افروخت رخ شمع شبستانها
تنبیها بر کسی چون بی عرق نریختی مطلب	چه سازم که گریم در غمش چون ابرو سیاهانها
می ریزد و دیشم من پیشویش بعلی مانی	نیاید در نگاهم آب تاب در ورم جانتها
روا و با دماغ آشفته تر از قیسم از کس	کنم در عشق لیلی خودم سیر سیاهانها

بغیض حمد یزدان هر زمان می لازم ای رسوا

کران شد گل زمین شمع من رنگ گلستانها

جنودی که از آن صد چاک سازم جوی آبها

بد بوی گل گریم از چمن سوی سیاهانها

یکی در کعبه و دیگر میان و بر می جوی	کجائی ای بغارت برده شوق فوایدانها
چو گوشتی شدم در لاکن گوی شوم فانی	بکار بندم مسکینم انجم چیت سنا مانها
رضیدنا بالقضاء اریم در دل نهان یارب	ز دست غیر خود مارا کن منون احسانها
ز رحمت مایه دارفت آباد قناعت کن	و به جان نفس کا فکشتن من بر شوکت و شانها
چه گویم خجالت تر دانی که شرمسار بها	ز چشم خوشتان بر خطه جوش شش فغانها
روم از خویشین فیکن چه سان محضرت آیم	گنهار تو هستم بوده ام قصور عصیانها
دل از لیکه دلدنای فریادم هر دم	مکورد در گوش یک عالم چه شور و شریستانها
چو دستها که دارم من بر رفت و وفقت	از ان بر نهد بهر ساعتم لب بر درواشها
گنهار رو سپهر کارم سراپا شکل عصیانم	ولی از رحمت عالم تو دارم چشم غفرانها

لیک از رحمت نافوش نامتنا اعمال را رسوا

و گر نه هیچ حاصل نیست از تزیین دیوانها

مبین لب پریشان لبها در پیش و تابش	به بین آشفته گیسوی دل جان تراش
محالست اینکه شور شرم سیدار گردد	ز خواب نیستی مفتون چشم شرم ایش
دل مضطرب دارد صبری نظاره روشن	هر چه برده چشم بود لازم تقابش
بسیار از تب تابش اگر طرد مشقه برین	که تاب آید و بزم من خوی گریم غتابش
حجت نشد دارد که بر دست از گفتن	زبان مطلق نیاید آشنا کیف تراش
می صافی به بیضا حقی دارد بر رندان	که روزی نیست چرخ سیر فام و آفتابش
گلستان اچه تاب چهره گردید بآفتاب	بما رزنگ پوشش که در درختی گل تابش
بغیر نیست کمتر زینهار از حلقه چشم	بچشم کم بین ای ماه نو هرگز کابش
بیطاهر که نه بینم آن رخ پر نور باکی نیست	خود داد و ده ام در شیشه دل آفتابش
ولی که سوز عشقش مشرقستان تجلی بیند	نیارد در شماره آفتاب آینه تابش

کجا رسوا کجا آن آستان سان لغت

چه جز رنگ است حاصل لیر عالیجنابش

گر بدایت بکند رحمت یزدان مارا

لطافت فرما بگدا این خود ای رخسار

کی برد از ره حق لشکر شیطان مارا

مایه نیست بجز کثرت عصیان مارا



داغها در غم عشق تو بدل سوخته ارم	خوش نمی آید از آن صحن گلستان مارا
اگر ایان ازل را بجناب تو سر است	نیست نه آن آرزوی خدمت شایان
گرچه خوایم مگر از کرم و رحمت خویش	در قیامت زبندی تو پیشان مارا
عشرت و عیش و تنعم به رقیبان ادم	وای قسمت غم و دایه سمح حریان مارا
گل کنده خنجر امید و رسد فصل بهار	روی خویش از بناید گل خندان مارا
دور شو دور تو ای زاهد خشک از بهار	که خوش افتاد کنون صحبت دلمان مارا
بسکه نظارگی حسن طبعش شده ایم	حسن شیرین نظاید مه کنعان مارا
هست در یاد رخ آن گل نظر ارجال	غیرت باغ ارم گوشت زردان مارا
گرچه پر پول بودم و تر قیامت رسوا	
پس بود پس بد شاه رسولان مارا	
ساخت مجمر غم زلف بریشان مارا	داد آشفتنی و وحشت حریان مارا
آب تاب گداخته اندک است	آب در دیده بسیار در دمان مارا
مای گل تازه مکن خنده بجا سخن	در تصور بگذشت آن لب خندان مارا
گر کشی زنده جاوید شویم از اثرش	آب شمشیر و شد چشمه میحوان مارا
صلح کل بسکه شد از لطف ازل و برینا	دوست دارند همه گیسو و مسلمان مارا
ما بلطف ازل ایمان جسم ستم	و شملی نیست بجزند دشمن ایمان مارا
ما سوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا	
همه خواهند از و این بده و آن مارا	
حیدران کاروان سالاد جلن میم زلف	منز و بر ناقای غم اگر بیدم مجلسا
صدای چنگ بر لبها و غزل کوس حلت	بهر باد و جزس مانده با ننگ جلا مجلسا
بهر عشق عالم تارک سازیم دل روشن	بر افروزم نانو س خیال از شمع مجلسا
خط نورس شال سبز زیر چاه غیب	بگرداب بلا افتاد دل از حسن مجلسا
همیش نقش گفتاری که بر دم باغبار	ز لوشین لعل و نوشم به از بهر مجلسا
چه جای نغمه باشد کاشنج نیابین رسوا	
زیم نموسه گمان در قفس گل شود خادها	

شدم از یک مجنون و چشمه ای شایلیا	در افتاد دست شوری از جنونم در قبا لیا
بگردیم بکوه و دشت و سو و ای گیش	به بین صحرا نور و سباز پاینده سلاسلیا
بشدش باده خوردم شد شرک یا جوان	دلیل خیر از روی خبر باشد چو قاعلیا
علم گشتم بلال آسا بعشق ابروی آن	قناد از خون چشمم در شفق تیغ اناعلیا
بحسن عارض قریبا چو می آری که بکشد	بسا عذر رخ و سلی و شمشیر شایلیا
نگو گیم کجا باشد تناسل و گرای دل	شود در گردن آن گل چو دستام حایلیا
دل گم گشته را جوی بیار رسوا به بین اینک	
بکوی دانستان بار صد پشته ارة دلسا	
بام و گداخته و کسی ریب مکان	معراج نصیب است یادت طلبان
تاوک خلکان جویگی گشته نشسته	آن ترک گرفت دست در گریه و دکان
ایدل ز خندش چه برهم که در حرکان	در سینه ریش است مکان کج سنان
ششاد و صبور به تعلیم نجیب	بینه چشم و چم اگر آن سر و چان
ای گوهر آینه گوش تورسانید	ساقه شریا شرف و دود کان
گل چین بهار تو شوم ای گل خندان	در گلشن من نه بود باد خندان
گر چهره زیبای تو مشتاق نقاب است	و تو هم برخت پرده چشم لگان
تیغ تو که ز گین شده از خون شهیدان	بر د ازل پر خون غم گل پیر بهنان
گر راست یا غبار شد آن شوخ مجتبی	آری که بگی پیش بود کج کلسان
چون مردم چشمش نزد از من حشی	از سایه خودم بود آهوی بچکان
در معرکه عشق مزن لاف زمردی	گر خود پیری ناصیه پیل دمان
تیری بزبان از خنده که ز نهار جوید	آن طائر گردون ز خنده نگوامان
تا سحره لعل تو طاهر شود ای گل	چون غنچه بیاسخ یکشا صفر دیان
لی روی تو ام جویشتی چه خوش	بی کوی تو من خود چه کنم باغ جنان
یک کلمه حسن است و کم از غم عشقش	
رسوا از سکین نیست زینت مکان	
ز احباب کلامش یافت جان به سینه دیبا	تو گوی آب جوان میبکد هر دم از ان لیا



نشسته قلعت ربای خاد بیک مرغی بزی	کشیدم انتظار مقدم آن ماه روشنها
بست کو دکان برگزیده یعنی قصه مجنون	گشته دیوان عشق انگیز سن انج برکتها
چرا از غرور چون خورشید محشر بر نمی آید	قیامت شد بیا در کوی تو از شور بارها
نیایی جز در پیر معانی آه نجات اصلا	چرا ضائع کنی اوقات و تحقیق بدنها
کن از بهر دنیا گیر و زاری که میخندد	و آن گور بر حال حریف چه و منصبها
دل یک شیشه خون است چون بنای می ساخت	مهر سالی نام را دیدم از فغان طلبها
بغش خال دی آتشین آن پری بیک	تپید چون دانه اسپند دل از گرمی تنها
<p>۹</p> <p>الانکس عشق و لغت ابرویش از زرد دام رسوا</p> <p>میران قهر خود تا عذاب مار و عقربها</p>	
بسکه کردم بی تکلف عشق حسیان سالها	عاجز آمد از فوشتن کاتب اعمالها
چون ز حد بگذشت اینت شد بر شقیبایل	خوش غار خساره بود از هجوم خالها
دای اگاهی که حاصل آرزوی هم نشد	خنده می آید مرا بر کشت آماها
و استان گیسوش انحصار کن مختصر	قصه انجا بطول آخر ز قیل و قالها
غم مخور ز نهار از او باریخت بخت تویش	بین که زیر خاک پنهان شد بیا اقبالها
گاه بیضاوی بخاتم گاه شمس یازده	بیزم دیار و پیش بس بهارک فالها
<p>۱۰</p> <p>بست رسوا اگر چنین شور تصوف و سرت</p> <p>جان توان کردن خدایر نقشه توانها</p>	
خدا بخشد بطق آن پاکبانی دستگاها را	که ریز و غیرتش بر خاک آب دمی شاما را
غور خود مستایان کی رسد از خود فرشتها	بر حمت آشنا محزونیا ز عذر خواهان را
گناه سخت تر یارب ازین دیگر چه خواهد بود	که چشمی نیست بر آرزوش توبی گناها را
بدشت و حشت آباد مصیبتها کجا باشد	بجز طول بیابان که نمون گم کرده اها را
بجانم بنده آن بت و دگر باور نیدارے	گواهی نیست جز سوز گند ایزد بی گواها را
روا باشد که نازد بر پروای گلشن جنت	گذر افتاد در کوشش نسیم صیحاها را
که وقت آن عارض صله خط و گیسوی برنگش	علیه برنگین شد از قضا از رنگی سیاها را
بگویند زنده چون نفس که بدست اندیشان	مراج کج چو دادی خدا یا بکلاها را

جان

<p>جهان نظر را زیر قلم آورده ام رسوا</p> <p>بر شک افکند کلک کرشمه تیغ صفایان</p>	
گلایه نغمه من نگارا	خسیری جل و جگر تضار
جیفست بر روی خاک بنی	بر دیده من گذار پارا
در خلوت من بیا و بنگر	هست گاه گریه و بکا را
پیش تو چه آفتاب تاب	قد رایت حضور غور شاد
جانان زلف سیاه بنای	زین پیش نمیده ام بار
در سنگی که چو هواست	فوت بودش بسک خارا
آن یار که آشنای بود	بیگانه ز خویش کردار
گویم که بخت من به لب	شاید بنوا از این گذار
<p>۱۱</p> <p>در عرصه حشر و نشر رسوا</p> <p>آرم شفیع مصطفی را</p>	
از ان این خاکسار بیا که می شنید من را	که در کوی قوتش ناسد کی از خاف من را
اسیر رنگار دار و چو گیری کنج آزاده	گلستان برگستان تنزدان چش من را
چه آویزی باز از نیلای کمرستانم	نه پاک از احتساب کیش پر دای من را
بگیرم گوشه دامن آن دامن کش دلا	اگر باشد بیدان قیامت دسترس من را
چه از جسم نزارم از ای گل پرهن پر	که تار و پود جان آمد بهمن مار نفس من را
دلاجوی اگر در جسم گیتی انصافها	تبیانی جز خدای و جهان فرما و رس من را
<p>۱۲</p> <p>رو از یاد من یاران ملت کرده ای رسوا</p> <p>که در گمش ست تا این محطه فریاد جرس را</p>	
از غیر چه منت کشد ای ذوالمنن ما	خو کرده لطف تو دل پر صحن ما
از رنگ گل زرد نسیم از دم سحر	همه رنگ خزان مست بهار چمن ما
که بر سر تابوت بیانی لفتااست	کاین رشته جان مست که تار کفن ما
کالای دل و دین همه بدست بنفاد	این سندی بدقت که شد ما بزن ما
گل چاک زنده جامه و بر خاک نشیند	خسیر دلی گل گشت چو گل پرهن ما



چون تو بر و سلسلش بکفت آرم که بگویم	آسان بود و چون سبب آفتن
خسرو شده فرا دپس اندر که چو شیرین	رو نوحه که ای قای چه شد که کهن ما
سعد جفت از کثرت ناقد رشتن می	نب میگردد از دست ما خسر سخن ما
رسوا چشم از چو ل قیامت که شفیق است	
آن چشم رسوا شاه ز من بت شکن ما	
گوشت را شد ز ارض که بلا میدان ما	شد خاک و خون پدید تا از ان شایان ما
بی اجل خود که شد شمشیر بر دینش دیم	هست بر بازوی آن نازک بدن احسان
ای چشم کم غیب در خاکساران جهان	هست اکسیر از غبار گشته دامن ما
کی پیشان میتوان کرد ما را روزگار	عاطف محو از روز ازل شد دان ما
سج و راحت تو ام آه اندرین وارفتا	سج عیش است این شب اندوه عیالان ما
چون بزم پیشی خورشید توان شد پشمار	خیر خورشید نشاء به محفل جلالان ما
نقد و کشانی رسوا چه در گلزارها	
عند لب آسایا گاهی سویستان ما	
باشد سختی در لب نوشین بوسه باطلع	برقند مکر و ناز پر بگس ما
یک قطره از ان جام به ساقی کلفام	از جرعه آن مست شد اول عس ما
دل قطره خونست ازین شک که گاهی	تا پای خنایش شد دسترس ما
صبا و بترس از شرر آه اسیران	مکن که بسوزیم و نسوز و نفس ما
ما غرقه در یای غم و دور و محنتیم	روزی بکشتار او فتد این غم ما
ای دوزخ کوی که بود مستزل مقصود	هر لحظه کند تا که دل چون جرس ما
داریم نزد دوستان صله شکر قضا	
رسوا دل باران شد و خون از بوس ما	
اگر آتش بی پروا آید از دل ما را مطلع	بدست آید و چو دلیلی تکلف بی دلیلا
اگر بیند غلاطون که نظر آن روی را	ز بهر خردی همچون صفت بیرون کشا
الا ای بی زور و قوی صبا اگر بر دل داری	تبار خورشید انکار کن عقد خراب را
برنگ رنگ بان غلام بر شو و بر سبک نشین	به تیغ ضبط در دل ریزم از خون تبار

به بیداری مرا از دور گرفتانی امان	چو تکلیف عبادت و ادم آن شک نیست
شمال لقطه مردم چشم خلق با دارد	چه ترجیح است بر خال خوش خال سودا را
رقیب زور و رو را نیز با آن شک نیست	همان نسبت که با خود رشید تا پاست حراب را
تو کردی لاشه ای کشتگان پامال و بچیدم	که با این ناز کیهامی از روی کف پارا
۱۲	
چو فن شاعری در دهر از اسباب فقر آمد	
نراه و رحمت قسمت کنان دادند رسوا را	
بدست آورد دل شوریده تا دلبر شود پیدا	لبا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدا
جملوت خانه دل برده و باو تعلق را	حیات شمع معلوم است چون صبر شود پیدا
ولا دور بخون از بسک شاق شتابم	ز پندم پرده ای صفت بخر شود پیدا
نیم چشم غمزه خیرش فتنه و جال بر خیزد	ز قد و در بایش بلورش محشر شود پیدا
شرار آه ریزد از میان سینه بسوزان	چو اخگر با که آن از آتش جگر شود پیدا
تلاش خضر گداری یقین دالم که خوابی	چو نه کم کرده از غیب خود بر شود پیدا
۱۳	
پروا باش بقرص قناعت قطع کن رسوا	
مباد امرغ حرص و آذر را شمشیر شود پیدا	
رم کرد آن غمزه از رخا دوا	آرام جان ما نشد ای وای رام ما
بالینا التسیم به شرب چو بگذرے	بلغ علی صبر سج محمد سلام ما
در حشر و نشر ترش نه زانیم ساقیا	لبس یزید شد ز دوا و لطف تو جام ما
بچ آرد ز دلت غمزه ابریم زیمار	باشد اگر بگلشن کویت مقام ما
ای آستانه ات که سپهری عزت	آمد بخلق قبله بیت احسان ما
داریم به در روی تو در خانه جانی شمع	شد رشک صبح عید با فاق شام ما
۱۴	
رسوا درین غمزل که از شمیم بوده است	
نعت رسول باعث حسن کلام ما	
گوید سنا ز شاد رخ در نقاب ما	بیشتر جملوه این آفتاب ما
مریخ گشت غمزه در یای غم چون چو	رنگ جلال قاتل شوکت تاب ما
چیران مانند دیده در گس بگلستان	زان چشم ز گسین که بر بوسه خواب ما



از در و جام من نبود انقلاب ز در و شمار با تو بود و این حساب در کج چشم چه دور شود خط را با	از در و بر زگر و شمشیر تو بود ایم صد گون دایره دل پر غم نهاد تکسیر یافت قبله نا خود بگو شتر
<p>ما که غیر ما کل آتش جان کر رسوا درین دیار نباشد جواب</p>	
دل شد از دست بر عشق تو چو جان بزارت چو شمشیر ز شهاب آفاق را ای که تعلقین بودی صفت ایمان را در دل و در زبان ذکر تو شد در آفاق	بسکه شد حسن تو شکل و نظیر ز دایه چو تصدیق نمود که تزلزل خداست بطلیل تو نجات است و حیات ایست ز ابدان را چه برین آفتابی زده شد در
آنگی بود ز حسن تو که کفان را آن خاص که به پیشید خدا انسان را	سوی رسوا نظر انداز که گوید که نیست ای که از دشت شمع بره عسکران
گر آنکس که می خرد مضامین خیال را دل آگاه شد نشان جلالت و جلال را محبت دور کرد از طبع عاشق پرگانی که عقل و فهم هم لازم بود پیران سالی را کشایم بر سر مصحف از ان فرخند قالی که از دل بنده فرمان پذیرم طوفان فصالی را	که اندر جهان ایمای ابروی بال را چو دیدم غوی گرم و روی خوب طبران را مدار از من توقع تا بحکم عیب بینم این نابالغی هرگز ناز و شوخ بر پرست کشای حیان دارم که بیستم روی تاباش نه ناز و دلربائی منی مستحور است زبانی را
<p>پیشانی شوش هر زان ناز رسوا گمراشت از زلف کسی آشفته حالی</p>	
که در هم می کشیدی وجه مردم روی میگورا که با آن ساده روی مینماید چنین ابرو را دل آشوبی چو بخشیدند زلف منبر پرچ را بصدور قسوس گیرند مردم با رنگ رسوا	چه افتاد است با من یار آن عیار خورا ندارد پاس صبح خوشی اصل آن پری بیکر دماغ آشفته گیرد از لکیر من دادند چست ما چه افتد کمال آشفته حیوان

کجا آن خوابناکیها که از چشم منورش ندامت دستا نیاست یا این پهلوانی	کجا آن شرکین با میسر چشم آهورا که با این ناقوان مردم غنائی دور بازورا
<p>نمیدانم شمشیر تیغ ابروی کشته رسوا که از لعنیم ماه نو پرستند در فن او را</p>	
تقابل بگو مسیح علیه السلام را پیدا است از حکایت محمود و لبرش یا تو را بقلب من ای دلبر من است هر کس که در خیال تو ای سیم تن گذشت	کما نزلت از تو محسن بحر العظام را بخشید عشق رقیبش شاهی غلام را نسبت که با گلین بچیان ست امام را در سر کجا پند بود سیم خام را
ساقی بیار باده که در ساغر شراب دیدم بهند شیرین شکر کوه را	بسیستم مدام عکس رخ لا لک شام را بدنام میگردد عشت ملک شام را
<p>سوگندی فروش که او باده خواست این سخن قارست بر رسوا عوام را</p>	
از کجا آورمت خود کلام را نمازه کرد از آب جویان و جیح در جهان صریح بیان پر شد بسته بر قیاسی من در کجاست	آنکه بر د از خاطر ملامت را مرحیان ساقی کلام را در شش طاعت ترا دلام را کرد و نام جهان سلام را
مکتب مانگد که از دوده است گردش چشمش بیک چشم را	چو حسد شمشیر خون شام را گرد سازد که در شش لیم را
<p>من چه رسوا ایم که زیبا تر بود این لقب حسد عاشق بجام را</p>	
شعله با می خیزد از زخم دل خور را نیست نزد عاقبت بین اعتباری بود را از ترجم قابض ارواح گوید اکثین در تنگ زار انچه وقت از روی دولت شک	پنبه سان سوزد از زان دهر هم رسوا را ریج و دم کمتر نباشد از سرور رسوا را عیسی ای برسد از حال دل رنجور را سوز را کافور که کم کرد از ناسور را
چون کس جان بدهد از بر آن خورشید نکبت آبا و عدم باشد شب و بچور را	



ترسد آن بیدار اگر از روز محشر بماند زان	شهر دیگر گردد از آه و فغان نشینا
خاک گردیدیم و خاک باز یارت گاه آید	عاقبت در کار آمد سعی نامحسوسا
از خشن با بد دل غمناک ما بدوم کرد	روشن از عکسش برگردد و دیده بی نور ما
<p>عند لب اندر گاهستان نغمه سنجی ترک کرد</p> <p>سما غزل خوانی ست رسوا در جهان دستورا</p>	
بنرم عیش جویم مست نردم بنرم ماقم را	باز شوال دانه گو سیاه محسوم را
مرا از گلشن کیش اگر راند بکی نیست	در کردن در چون از روضه فردوس آدم را
ز دام انقشار طبع آزادی نشد روزگار	پیشانی که داه آن گیسوی پر پیچ و پر خم را
ز جوش مل طام بین هر دو چشم غرقه خون	چه افتاد دست یارب فیض این دیالو علم را
چو یکد از ششست سوسوی جبهه کین شاه ابرخ	بیا بنگر بروی آفتاب و قناده ششم را
سفید از طیرت رویش من که دیدم گلشن	ز شرم حارض باغ دار و لاله حسرا
چو خون گشت و ضبط کردیست از دست جوش	بجز ناری جانت ز ششست اکنون چشم پریم را
بدرگاه خدا دارد دعای عاشقان عزت	نه پنداری که تا شیری نه بشنیدم آهیم را
<p>مرا سپرد شاه عشق سحر را ایلسن محسوم</p> <p>که لاق بود رسوا بر من این کار محسوم</p>	
آنمستم از زلف تو مشرب به سرای	و ز چشم سیه مستی در هم جنبه سرای
آن عطر چه نور جمل کرد چنانش	فوقیست بخورشید چراغ سرای
سودوش شد از شرم کسی حدیث	در کج تو آری غنی گشت پری را
برگر گریه بلبل چه زلف خنده گل ما	شرمند و کند قدقه کیکد ری را
بر بندش بخت تراش که نظر افتد	بر خاک در حرکت کلاه پتری را
بیمارش چو حرامی تواند کرد	کز سینه خود بر کشد آه سحری را
<p>رسواست خفاخوان هنرمندی احباب</p> <p>کردی به پند پرده جان به پندری را</p>	
در ساخت با رقیب تالی سدا	چون پس کند ز ناله دل میقرار ما
کز یک می زیم و کز یک میسیریم	داده بود که چه نیست این دنیا

داری فکر پرستی اعمال با دروغ	اگر نذر رحمت آسمان کار ما
دل میسره و بیکده از دست چو پیش	واحد بعد ز تو تو بکن اعتبار ما
ما را چونیت حسیده و جنگ با کس	چند صلح کل بخلق نباشد شعار ما
آه صدای پس که در دم فدای نیست	افتاد چون بودی وحشت گذار ما
در کوی یار مسکن و ناله اگر نه وایم	رضوان بگو اکنون بسود انتظار ما
فصل بسل و درنگ ما خندان نمود	بشفقت رخ ز لعل گلزار ما
گشتیم خاک و پاک برستیم اسکان	چون جان بکوی او رسد اکنون بار ما
ظلم تلذیل قامت آن سر و قدس	مست کش از کفن بود جسم نهار ما
<p>رسوا از جایی خورشید بلباس نینهار</p> <p>یک دوره کم ز کوه نباشد و قار ما</p>	
یک برسان فانی کرده ای دل چا	بر خرد هستی خود بوده فاضل چا
از طراب آیا و عالم رفت خود برون کش	بوده از هر صبح آزادی نفس پادشاه چا
خیر محزون که تو اندر دید کس و یار او	پس نشد بهشت است ایلی برده محج چا
جلوه روی منیر یار باعث بود است	ورنه روز و شب بی کاد به کمال چا
گرچه گرگ روزگار و شیر گردون یکی است	مرد میدان باش امان این چنین بدول چا
از پی یاروت دل چاه ز شندان بس بود	آفرید ایزد درین عالم چسبیل چا
خوطه زین در بحیر عرفان که هر نفس آید	ماهی از هم که طم غشک بر ساحل چا
از جفا کیشان عبت میداری میسره	دیده دو نشت ای لایله جلال چا
<p>نیست رسوا قدر دان شود در عالم کسی</p> <p>حسد خالق میکند در کار جفا صلی چا</p>	
بچویش در سیه کار نیست بخت و سقیا خیا	شب قتل سیاه و شش است گویا صبح خیا
در انجما داده نوشی بی خیال دوست	نمیدانی که از خون جگر سازم نمیدان خیا
ز من جان جهان چند اگر خواهی و در ترا	ولی از دیگر چیست تو من جمل الودیدان خیا
ولا این بزم محبوبت حق بر منی ابر	شوشی لذتی دارد و باز گفت و شنید خیا
بهنوز آنگاه پرش بر کرد آن غیر می	اگر عالم بذر استقیال و بر لب سپید خیا



بیم و بگریست آن آتش عشقش دل سوزان از خشم فروخت آن برق تجلی شمع مددش و ما بنجا ساغر سبب سیر گلگون لبش نه در غدا از قو کا بین بخل حور و بر کمر بغزای طوبی زشت خویش بر کس بگریختن	عجب نبود که خیز و فزونی از من مرید اینجا بفرستاده است خاتم فیضان آتش و دیر اینجا دل بقطره خون گشت از چشم چکید اینجا ملایق یاسین از بر بی بزال بر سپید اینجا بچشم خویش آنجا بر میدگر ندید اینجا
اد الهیست رسوا بمل ما اگر چه غایب است ز تحسین ما که میخواستی با سحر نایب اینجا	
بکس برگزید و از دل اندر گیس اینجا و لا خیالی را خیانت خلوت نگاه درویشان مجویاری که بیرون از قنار از پرده کینا بیست فتنه کار عاشقانش از خوان در است شده اینجا سلسیل از سر و از شک میگویند ولا یا نیکو میبایست کن حسرت تاباشی غم و شادی دنیا پیش و انا اندک پاشی بکن از بهشت جنت گوشه آسایش پیدا	که یکس از بیلی از دو صدر دم اینجا پرست از جلوه وحدت گنج آن این اینجا فتاده بنجیه از کار صد محل نشین اینجا چو دشت که بار رنگین شمع از غنای زمین اینجا شکست از شرم شیرینیش از این اینجا سزای رحمت آنجا سختی آفرین اینجا نباید بود ای دل گاه شادان یا خیر اینجا چو سودا بر سفت کشور را کشی بر نگین اینجا
شوی رسوا اگر بیمار عشق احمد بر مل خود آید عیسی مریم ز جریح چارمین اینجا	
کوی قاتل بود و دود جنگ است اینجا نزد گام درین معرکه جسته مرد مصان نزل موفقت علی چه کند یک علوم عشق در پای حبیب است که گام نخست ساقیا جسته از باده منصور ششم محمدا ز من از میکرده داری عجب شورت چیت با خیاری کشتن حسن آن شوخ طبع است نک پاشی جگر	کار عاشق همه تا تر و تفتنگ است اینجا جوان برودن به است همه رنگ است اینجا پای شست بر خرد و عاقل و ملوک است اینجا کام جان یافتن از کام ننگ است اینجا ایر رحمت مگر از بارش ننگ است اینجا هر باشد که مرا شیت لبنگ است اینجا تبع بر گیر سراپیک چه رنگ است اینجا این چه شور و لیست که از حسن رنگ است اینجا

بدر عشق است که آن عین خیا شب است ای روز دیده نگاه تو بیشتر کان سوگند رسو گاری جز از قید رنگ است اینجا حکرم بین که برادر تیر و خندنگ است اینجا	
غیر ما که بگویم سخن دل رسوا هر یک با مل سخن کاوش رنگ و طبع اینجا	
کجا است فصل طبع موسم شهاب کجا چو شمع سوخت سرا با زرقش دل من از شد طبع جش عشقش مدام پیسیر و جوان صیو جیم ز فلاکت فشرده جگر است هر آنکه چشم بغوش بدوخت مست بشیر کسیکه خاک شد از طرس بی عشق او را	کجا است ساقی وین طریقه رباب کجا کجا قرار چشمش کو و اضطراب کجا شده آن قیامت جانهای شیخ و شاب کجا کجا نصیب سیر ما شراب ناب کجا از خوب زشت از در پرش حساب کجا فشار قبر کجا شدت عذاب کجا
از فدا تشنگی باده سوخته رسوا کجا سبزه چمنی شیشه حلاب کجا	
بر در کوی افغان فتن جانی خواب اینجا کجا روم من گم گشته پای رفتن نیست بخلوت من خود رفتم هیچ خیره نیست بر و بفرست از حلق این خبر بشنو اگر محبت ابرو ماه رود او را سوار بگذری و شنگری بنسیم نگاه رو به بیکره نرا به شراب ناب بنوش از باز پرس گنایان بر و زحشر پرس	فتاده چو دل خافان خواب اینجا به تنگ آدم از دست شیخ و شاب اینجا تزییدت که بیا در کشی نقاب اینجا که رو نهفت شرم تو آفتاب اینجا ولا زنجیر و شمشیر رخ متاب اینجا چه غم که پای کسی هست در کباب اینجا مهر ز کشاکش خصم پیچ و تاب اینجا که پوشش میرود از پیبت حساب اینجا
کجا اگر بزرگ در دست کشیدم رسوا که نیست باده صاف و شراب ناب اینجا	
رویفک لباب	
دل بر دو عالم هر دو دست اندازد است چو روی نامه روی و در جوان هم سیر کرد	بدر آنکه شاه و لیلایم خوانده است که مکتوب مرا محبوب من خوانده است



درین طاقشایار چه خجسته است بازویش	که قاتل تیغ بران بر گلوم رانده است شب
خدا را جلوه کز اشتیاق دیدن ویت	نگارنده جان چه چشم من مانده است شب
فلک همچون یخشان با هزاران دیده خورگ	زور و چرخ چشم لعل در افشاندن است شب
بجو جانگازت میرود از جان خود ای جان	چه در مان از طیب که در خود در مانده است شب
خدا را رحم ای شکسته ای کن کیسارت	اجل آید بر ما این خود فشانده است شب
شب بجز تو دارم و جنتی مان این دل حلی	خیالت را بی تیاره اری خوانده است شب
مداخمت که رسوای تو از دست منیست	
که در میدان طاعت شکست داده است شب	
زور که چو خلق می کشم شب	فریاد تو در جنت من می کشم شب
گفتی که چو خورشید سحر پیش تو آیم	زان شوق ترا سدر من می کشم شب
دیروز نگاهم شد گرم از رخ جانان	ای دای خجالت که عرق می کشم شب
در چرخ حال دل پر دماغ تو بسم	آغشته فغان روی ورق می کشم شب
در یاد لب لعل تو این دیده شر را	در یاب که بهر شکفتن می کشم شب
جز خال خست هیچ سودایی دلم نیست	در دست اقلین پیش تو شوق می کشم شب
در جنت آن و کربلا تو رسوا	
خبر رمضان باقی می کشم شب	
اگر از طاعت قدم بر نداشتی چه عجب	آن سیحاسوی بیار خود آید چه عجب
آنکه صد حشر بیایکت از قامت ناز	اگر از سایه او قوت نه بر آید چه عجب
آنکه یک عشوه او بر دوزخ عالم دل دین	گر یک شوره ز من بپوش باید چه عجب
گر دهن و امشودش وقت تکلم چه عجب	غنچه آرزوی دل بکشاید چه عجب
یکسکه شد کاسب تو از رخ خشان من	ماه ازین شرم بگریز نماید چه عجب
نخ کام ست ز درویش تو تسکین	چون رسد بر لب او لب بایر چه عجب
انما بسکه ندیم از دل پر شکم سوا	
عندلیب از بگلستان تو آید چه عجب	
اشکم آمد ز در آن دلبر خجسته خواب	طالع خوابیده ام بیدار شد اما خواب

در این طاقشایار چه خجسته است بازویش

سر بالین بر غلام زینهار از بانگ صور	ساقی ماگر به بخشد ساغر صبا بخواب
چار چشمه با چه سان با چشم من سرش کند	رفت از شورش بگلشن گلشن شملای خواب
ای که دل بردی به بیداری حسن منی	هرش تا دل کن از جلوه زیبا بخواب
ماجرای چشم حیرانم میرای سنگدل	آشنا تا بوده اندر چرخ شب با خواب
عنقریب ست آنکه غورش از افق بر سر زند	صبح صادق دیده ام آن عارض نیلای خواب
گاه در بیداریم آید نه آن رشک پری	
می نماید عارض بر تو ای سوا بخواب	
بسکه افزاید دادم قوت و نیروی خواب	بست بخت خفته ام به دستم می باندی خواب
انما از گردش گیتی ز جوش غفلت ست	اعتبار ایل ندر هیچ بای هوای خواب
لی خود اقاویم تا دیدیم چشم مست یار	نی دوی بهیشتی خودیم فی داری خواب
رو نمود آشفته گیها در شب تار فراق	شد پریشان در غیاال گیسوش گیسو خواب
جلا از اعجاز چشم نیم خوابش بوده است	اینکه در بیدار مغرور است گفت گوی خواب
جز بصحای عدم مشکل که او یازد است	در بیدار من بپوشن آهوی خواب
خفته بختی می که روز وصل ترک فتنه گر	ساخت آرد به حجاج هوش من به بند خواب
جلوه دیدار جانان چون بر دیده بنگرم	لیست چشمم ز فراقش آشنای کوی خواب
چشم من سوا از خیرت همچو کوب باز ماند	
روزی با گذشت و شبها ستاندم در خواب	
ساقیا بر غیور ده تالاب ساغر شراب	شد غیر بایه آرام بر مضطرب شراب
ساقیا آن می که در در قیامت جای بی	آشنایش نو شد تو دست ساقی کوثر شراب
چند استی می بپوشی که در فصل بیار	در بقل باشد صراحی باقدانم بر شراب
ساغر سنا بود آسینه گیتی نما	و اماید جوهر بر نیک پداکش شراب
زاهد از بوی می گنج گردن منی چه سود	در مشام جان برساند گوشت حنجر شراب
نخوش خوانند مردم نام آن آب بقا	ورنه خود از شیر و جان است شیرین شراب
از آفت و ناب افش شد دل مضطرب کباب	میخورد در بزم عشرت گوی پیکر شراب
گویت رسوا از نام و دوده بخت العنب	



خانان محترم یا اسم آن دختر شراب	
ربیع البای فارسی	
چو شب گذشت و سحر در دیدن شب	بهیست دور وینزل رسیدن شب
تمام روز بچیکه در گذشت گذشت	شب فراق پرست و پیداست شب
شب وصال منم را و لا غنیمت وان	بدوست یاده پای کشته است شب
بیایغ آمدی و غمزم خواب میداری	چمن چمن گل ویدار چیدنست شب
بهوش باش نیستی بسر بشارفت	سند عمر روان در دینیت شب
شب فراق جدیت و جان چو قطره افک	بنیم خط برین در چیده است شب
ولا کجاست ندیدی گوشه شب عیس	
اگر حکایت رسوا شنیده است شب	
سویق التان	
از رفت و تاب فراقش دل کبابی نیست	در بگویم از بجز آنم شرابی نیست
مکتب تجید از شراب نادم بر طیت	آتش می نیک میدانی که آبی نیست
بر کسب اگر چه قانع بودن من مشکلست	خواهشم ساقی رتو جام شرابی نیست
آب حیوانی که اسکندر بطاعت در نیافت	از دانه شکراقتانش معانی نیست
دین دل بودش خرد بود قصد جان بود	با که گرم این شمار من حسابی نیست
چهره بنمود آنکه اول من ترائی گفت بود	این که میگویی که روشن آفتابی نیست
ای چه پند داری دماغ از باد غوغا تمام	این برای شعله عشق التانی نیست
آنچه بر بود از زلفها دل خیالی بوده است	وانکه نیست را بهر آور و غالی نیست
چه چمن نازی برسد نشو رنگین زمین	
در دهام دیوان تو رسوا کنای نیست	
در عشق لبش دل شده دیوانه با قوت	باشد دور اشکم بنظر دانه با قوت
ای آتش رخسار پری روز کجاست	سوز در زلفش که کاشانه با قوت
لی شمع رخ او دل پر خون شده روشن	ممتنع چراغان بود خانه با قوت
چون رنگ نگیرد بر جوی محبوب در صبا	نمود جام ز جاجی شده پیمان با قوت

نکته

آسان ز کجا اگر بر مقصد کف آید	در سنگ بود چو شرور دانه با قوت
آن باب لعل تو چو هرگز شیشه است	خورشید سوزش در دانه با قوت
افتاد چو عکس رخ آن طفل بر چمن	شد بتکه سنگ سیه خانه با قوت
از صندل سرخ ست که عکس رخ افتاد	شد شانگیسوی منم شانه با قوت
رسوا بجا داد چو تشبیه لبش را	
به سوده خوان قصه افسانه با قوت	
بمشق زلف تو مشکلی بود مشکلی افتاد است	بپاسل سل پاد و سل سل افتاد است
ترا شک ریختنم و لبها چه حیرانی	بخاک کوی تو ام گوهر دل افتاد است
بنرم راستی قامت که شده کور	که لرزه بر بدن شمع محفل افتاد است
کس بجز من وحشی دران قدم نهاده	ز لبکه دای عشق تو با نل افتاد است
قطعه	
عبث ز عیده جویش شکوه هست را	ستیزه اش لبشاقی سیل افتاد است
گهی معارضه اش او قناد یا خود شید	گهی مناظره با ماه کامل افتاد است
کجا نبات از عشقش شنیده بود عطف	که غرض بر آتش بسا مل افتاد است
شفق گواه که در عشق ابروی جانان	برال کشته تیغ آنا مسل افتاد است
نشان نماند ز عجز و فساد باقی است	گذشت لبی دور دشت محفل افتاد است
کجا به بجز الم نماند که زود رسد	بچار سوز غم کشتی دل افتاد است
افتاد مشو کج میج بیای رسوا	
چنانکه مشو با نگر عنوان افتاد است	
این عاشق جان باز تو خوانی شفا نیست	بیمار تو چون چشم تو محتاج و دلیست
الزام حد دل است چه بر باز و خردم	انصاف بکن تو فرمان قضای نیست
گویم یک پیغام که در حضرت جانان	از کجی در خل گذر باد صبا نیست
کونه هر گفتار که گویم بحسب نیاز	آن ظلم کدام است که ایجاد شای نیست
گفتار تو ای شرح مکیا ش جگر است	از بر ملاحت دهن تنگ تو کای نیست
در قسمت هر شاه و گدا اقسام به شد	زین سادگنت و گدگری پاره نیست



رسوایه این نیکو سر کوی جیب است با دهری در نه چنین غالیه سائیت		
از پاره دهره با جگره تسلیم در غایت آینه جهان بیکه پرا از لطف صفایست آمده و جسد آتی و طم چشم رقیب بیا از بیکه چنگ شیریه بیان از لعلش خواهم که ادره باز بگیرم دل نادان لایه بجهان خاک بسد باد ز قسرت	اینجا خلش جگره خوف در غایت از بنده کدورت بغیر قورده نیست آتی داغ کدام است که در بیند مانیت کنجست مذاقی که از دهره ربانیت پاران کوی این قاعده اهل غایت در حضرت عشق آنکه چو نعلیه سائیت	در غایت دلش
و شنام قوطی است بخت رسوا در بهر تو از من سلفه غیر و غایت		
باده سنج ایکه کفری بسینا آتش است میزد دل سحر و عشقش تماشا کوه نیست چون قفس افروز مانده از آه بیل در بهار از سوال بدو رنگون کردنش چو رسد در دل خون گشته من شعله آسار گرفت شربت و شمشیر در دستان جانم ای طیب	دخت رز چون گل پری سارایا آتش است پاوش بواجی ملایان دریا آتش است از شزارش در بهر بگلزار و صحرای آتش است چون بسوزد آنکه دریا قوت چرا آتش است گلر فایر پات رنگ برگ خا آتش است غم خور که در تنم از چو شصت آتش است	
شدر قیاس از شد گفتار فی القار کوی این زبان گوهر افشان رسوا آتش است		
ساغر اده بزم آن است تر سیر است عوض کرد چو برون همه نهای جهان بر زمین آمد و از روی فلک سیر مروه به آنکس بخور که از بهر دور تو حیف بر حاقیت اندیشی آنکس کامر تو غم منزه ز یعقوب عجب نیست که خور	عسی عصره برین جام سحر است رنده است از ان ساغر صبا برد است ز بهر طلعت چو کاه به رخ زیبا برد است چاره جو گشت و دود صد ناراطیا برد است اندکی خور و دود و دود پخت برد است صدقه عشق بود آنچه ز لیا برد است	
جبه اجنت که آن منظر عجا رب است		

قدم یک سوخت رسوا بر شات		۳۴
وصل تو ای دلم خواسته و فلک نخواست هر که فتنه جگر نوش بکرده نخورد از وقت تاب سود عشق دل چهره سست هر که نکشش شیشه قند و نبات را نبرد این دل صانع کاشناس ابر و رضای او چون بچوین نخوامست ای دل من فدای تو	بهر حصول آن که از دهره سگ نخواست و اگر دلش کباب شد فتنه اش کج نخواست بجو فراق جو بهار گاه دل تنگ نخواست و آنکه عیشش بر دیشش دیش نخواست شکوه و بیچکس کرد در بخشش یک نخواست ایست که نقش بلبل غم از دل عیشش کخواست	
بیکه چو خورده ام خون جگر عشق او نقد صفای با طعم جگر یک نخواست		۳۵
از شکر کت اغیار و مارنج عظیم است سوزد اگر این طور ننگ پیچ عجب نیست سقم از افروزش تو صحت بی روح است کیفیت امراض جسد آتی چه نگارم بهر رفعت ایوان داغ تو بهنازم خویشای خلاقی چه دوست زبیر	و از لطف عظیم تو دل خست و عجم است از روی تو کان شعله ادی کیم است جان احمد از خلق تو بر عظم ریم است ز قمار قلم بر کوشش نبض سقیم است کشد عوی همایگی در شش عظیم است اهل عشم دلدار و غیاش چو نیم است	
از پاره دهره خود گیر که در دهن رسوا آن کوی ارم رشک از باغ لیم است		
نخل در نعت		
ای عجب داری که عالم تابع فرمان تو جنایا یوسف که یعقوب پسرش عاشق است دست و پای روشش آید چو از رختندانی آنکه عشق معنوی دارد نه با محب و حق کشتن کالش با ناله سحر پر دای کین بلاغ خلده از بوستان فنیابانی ویر من فی جویم یا ضیبات نبوت معجزات	ملک لاکشور جانا تمام از ان آو است بشر آب مصر و ام القری کنعان آو است سوره و شمع چون یکباره اندر شای آو است خردا کفر حقیقی بهتر از ایمان آو است دامن صوای محشر گشته دامن آو است طوبی فردوس هم غللی با غستان آو است حجت حق بهر کین دلم قرآن آو است	



سین کجای این بر نهی گوناگون کجاست	انچه می بخشد بر رحمت سر بر احسان است
این غزل سوادشتم در مدح سرور	کز خدا فرمان تا حق را از دشمنان دوست
ایضا در لغت	
آن همه نذر که آتش عالم با دوست	سرت با صبر حضرت آدم با دوست
ریح پوست کف دوسی هر آتش بخیر	چه عجب زانکه لب عیسی مریم با دوست
جلا ذره خاک سر کوشش که ز نور	جمع روشنی غیر اعظم با دوست
دل که در کوچه اورفت نه تنها رفت	فوج آشفتنی و هم سپهرم با دوست
کشته غمزه او نیست بهقتل تنها	بلکه صد قافله روح سکرم با دوست
و عوی عشق غلط نیست ز شیدای	دل خون گشته و هم دیده برهنه با دوست
مغفرت کن طلب از ذات کریم رسوا	بخشش است و هر وقت عالم با دوست
غیر از در خاطر شایع شای را راه نیست	نقش لوح قلبی سانی بر نهانی اش نیست
خاکساری پیشه کردن خاکسایان و نجیب	خاکیم گر خاک گشتم جای هیچ اگر نیست
است اسم با سسی عالم کون و قیاد	بود و نابودش برابر گاه نیست
آفرین و نیای من دارالحق ای بر العقول	ناله کن چرخ های خنده و قفا نیست
آنکه با وصف گزنفاری بر حرم چشم خست	نزد در باب حقیقت نه شبیه اگر نیست
باشی امش بر رضای یار و بر گزدم مزین	در دمنده عشق را ایدل محال آه نیست
خواه از سلطان دین رسوا و خار در بر	این گدایان استند شاه نیست
حق و انصاف نخواهد حق حسن کلام است	در نه حبیب با حضرت منصور امام است
گر حکمت خیار به پیشیم نه تو شیم	در مشرب با باده بی نور حرام است
آن غیرت سپهرت بریدت به پیشیم	زاد تو بگو خود که گما ماه مسیام است
افسوس که تیغ تو بقتل کم بر آید	زان پرده که نامش بلبخ حق نیام است
امروز نه دیوانه گیسوی تو گشتم	عمریت که این قصه در افواه عوام است

در غزل کجاست

از غایت زلفت بنان زاهد ناکام	بیشید که بی به گرفت از کام است
بر صورت و نوا نشوی شیفه رسوا	این فحبت بکوه بشاق حرام است
این هستی هر چه بود ده مثل جیاست	بگن ز سوسای غایت که آن عالم آب است
خوشید که جنگا نه در دست از ان گرم	در مجلس ندان چه شرب جام شراب است
شادم که راهت نمیزد حق و باطل	خمس تو با عدو با حساب عتاب است
زاد سخن از صومعه و در چه گو	اکنون ریخ من جانب کمان شراب است
مردم همه در حالت و جدا از شمش	ان ناکه من ز مرسته چنگ رباب است
بر بنده که خاک در عشق است بعالم	در حریت خود فارغ و این ز خطاب است
اغیار رسیدند ز کوش چشای طین	آه من دل افست که تیر شهاب است
از نار بجبر رحمت حاش زبانه	سعی من جبار به نقش بر آب است
رسوا چه کشیدیم می عشق پیاسه	مارا چه چشم کشمش و حساب است
چه شد که از لب خود یار سخی پاش است	کوس غزال بود رنگ دل مرعاش است
خورد و برده از سیمان میکده	ولی کسی که زبان آب جوان شست
ز آید اری تیغ تو سخت حیرانم	که خاک و غوی ز چرا از رخ شیدان است
بیاه چشم تو چو شش سرنگ در حسدا	سواد مرد یک دیده طره الاکان شست
روفته دل من حرف غم چه حک گردد	که داغ روی چشم را بهیچ نتوان شست
چسان بگو پیشتر شود وصال حبیب	کسی آب نرود داغای حزن شست
تمام نامه اعمال زشت راز رسوا	اینیم بخله سیلاب چشم گریان است
غزل در مدح کپتان گری صاحب در اجنت بسا ول پور حال بختی کشتن	
یعنی فرمان فرمای ضلع فیرو و پور و هم اقباله	
تا بسویم نظر الفت کپتان گری است	کله لقم من است آنکه به از تاج زری است



ای که شد نام تو زیادتش فسرست و لوم  
 دیدن روی تو نظاره ماه عجب است  
 ای رای تو عیان حکمت افلاطون  
 دید تا دیده فتان تو بهنگام غضب  
 تو سحر کش ایام شما لیل و نهار  
 سروری مفتخر از ذات تو آمد بجان  
 چون نه ترکان جفا پیش تو میورند  
 سیف قاطع بتود او نکر در روز نبرد  
 و در مان تو شیر است ای لعل نسیم  
 ملک پنجاب شد از حکمت خلق تو خشن  
 آن بهای که ز اقبال تو هر شام و نگاه  
 آنچه زین پیش روی تو نوشتم دانست  
 من آذاده و حیلست گریه من افسوس  
 راست ایست که از عشق تو بخوش بشوم  
 لیک با اینچه از صدق دل سوز درون  
 چشم دارم ز تو ای مرجع ارباب هست  
 پاسخ نامه سابق بفرست از ره لطف  
 شهره از ذات تو در جهان نامور است  
 و اندر آنکس شناسای ضیای قمری است  
 شان اسکندری از رونق در جلوه گری است  
 چشم سربلک فلک منفعلی از فتنه گری است  
 رام تو گشت و ما رسته ز الزام خرمی است  
 بلکه مشتاق با انگشت ظلیل تو سری است  
 زیر پای تو صد اختیارگاه سحری است  
 برقی قشال بیک سیر و یک پرچم پری است  
 خانه پرورد تو خود در تبیه و الاکرمی است  
 کشور بهند خود آبا و از نیکو سیری است  
 در هیچ تو تلم برادرش کبک در می است  
 کپی جلیب شافع سبب حیدری است  
 آنچه زین بی بهتری خوار ترا دگر بگری است  
 راز دل خویش تو گفتن چه از بی خبری است  
 بر اقبال تو مصروف مای سحری است  
 بجواب غزل من که با الفاظ درستی است  
 اگر چه آن نزد تو محمود شور و غری است

بست سوز حلقه تو بهاد و رنجید

عذر بپذیر که از خراشتنش بفری است

۵۶

مینورسم تا نه شوقیه را بزنام دوست  
 تر ز شاداوکت دانه بگل با صد شاد  
 کلید نثار مرا از مدی خود پر نور کرد  
 آب حیوان را بر نرای خضر خرمی که من  
 من ترا گویم نسیم حنله یا عیسی د  
 بزم آن خورشید به دلای آن جلوه گری  
 لعل خورشید که خود غرض باشد بام دوست  
 بینه از بلبل بگلشن عارض حلقام دوست  
 باد صبح عید یار به جهان بر شام دوست  
 میدم هم جان گریه بخشی جرعه از جام دوست  
 ای صبا گر صبحم آری من بنیام دوست  
 رفعت چرخ چارم یافت بگر بام دوست

نقد جهان بی بیار رسوا تشار او بکن  
 بی نیایدانی که هست این سر و دام دوست  
 اعتقادم به توانی شیخ ریا کار کجاست  
 تشنه باده کنون رو به تشنه دل دارد  
 تمام پیش چشم آن رند قبح خوار کجاست  
 محبت است بگو خانه نهار کجاست  
 خیر آن داغ کزان خلوت حال پرور است  
 جلوه فیاست سیه ز می غمزدگان  
 بهنشین در نظم دم دیده بیدار کجاست  
 زلف شبرنگ کجاست و شیار کجاست  
 عالمی رفت بدل در غم چرخ کجاست  
 سوزناتی ست دلم که چرخهای غریب  
 چون توانی لبست عنایت عیار کجاست

قوی من قافیه سخن است بگر در رسوا

در جهان قدر شناس من اشعار کجاست

۵۷

ای دل بگو که اینچه صبر و شهادت  
 بعد از فنا و حال حقیقه است یگان  
 جان را فدای یار بکن انتظار چیست  
 حاصل مقدمش سرگود و مزاج چیست  
 تا بگردد ام ذلیل عشق تو در جهان  
 ساقی بیار باده که آب حیات است  
 چون باغ خلد در روضه جاوید کجاست  
 نقش نگار روی تو آنکس که بنگرد  
 فحیده ام که معنی عشق و وفا چیست  
 اناعت بار زندگی مستطاب چیست  
 بیم خشنان چه چیز و امید بیا چیست  
 دام که حسن صفت پروردگار چیست

رسوا شفیق ماست رسولی که ایست

ما را چشم حساب و شمار چیست

۵۸

چون تیغ را بدست بیت تند تو گرفت  
 آن روی پر بهار ز گل در بود رنگ  
 ترا بدم جو تو به که در سالوس پاک شد  
 خوش میکشی که مشرب چشمید تان کرد  
 جای قند سبب گرفت و کدو گرفت  
 نام چندا سبب و دره جستجو گرفت  
 از خاک ره نیمه دار خون وضو گرفت  
 از یار و بر و قفسه که قدر و مسدود

از یار و بر و قفسه که قدر و مسدود



رسوا بجز فتنه در زمانم که گرفت	
این یکی خستنی ره بیکسان یکی است	برگور بعد مردان مافرح خوان یکی است
گر شیخ شد فریفته چون من حجب مدار	زیرا که دلبر هر سپید و جوان یکی است
بیا مان بوضعت او چه نویسم که نزد من	مشکین غشتر از چشم تو در آید یکی است
گویند غیر کوی تو خست از دست بهشت	در چشم عاشقان تو باغ جهان یکی است
رسوا بران گشت محبیب کایاب	
نزدیک عقل پادشاه کاران یکی است	
افرو ز بت من گلزار بس داشت	بر قتل جهان تیغ و دم زبیر گشت
آه چه بقتل بت سفاک بکشتن	جلاد فلک کسم زبان فقط خرد گشت
دی شبی بخت انری روی دل بود	کان شوق به محفل بین در قفسه گشت
در سوخت از آن خرمن ناموس قیامان	آه من دل سوخته چون برق شر گشت
صیاده نگار بخت بکسین دل من بود	مخترکان بگریه و ز تو هم فکر در گشت
عزم شد و یک سوه وصل تو خجیدم	این نخل امید آه در سر گشته شد گشت
عزم نشد و در ده جهان هر که رسوا	
بر لطف جناب اسد الله نظر گشت	
از گری این عشق دل به خیمه گشت	زمین آتش خاموش چه کوکب بر خشت
شمر شده احسان جنائی شرم افرو	بر سوز دل من دل اسباب گشت
دیشب که ز سوز دل بی تاب چیدم	بر حالت من شمع به پیش نظرم گشت
هر صبح که از روی تو و الشمس میخوانم	و الشمس که غور شید بوقت سحر گشت
تا برق نگاه تو در افتاد و یعام	از غیرت آن چشم ملا لالان گشت
در کوی تو چون مجسم اختیار دیدم	از گری بهنگامه شرم من گشت
رسوا که گم شکره سوزن که گشت	
آن شعله آذر غم سوزن گشت	
انی شیداری عشق این گشت خست گرفت	شعله آه و فغانم عالم بالا گرفت
ریزه از آتش عشق جهان نکوست	آنکه در چه شعله آتش من گرفت

از شیم غنیش هرگز نیاساید شام	هر که از گیسوی او بوی دل آس گرفت
کو جمال آنکه با او جیره کرد آفتاب	عارض پر نور را عجز از دیدن گرفت
دلیرا بهر زمان دلداد غیبت آه	داد او را آنچه آن نافع دل گرفت
اینم جام و سینه بخت رسوا شرم کن	
پیش از باب خرد یک قطره صیبا گرفت	
چهره نورانی و آن زلف سیاه فامی هست	صبح چون جلوه کند در حقیقت شامی هست
نغمه چون نغمه پیمو عناد لای دل	که مراد لبر گلشام دگل اندامی هست
مجلس یاده مدام ست از آن زیر و زبر	گردش جام مگر گردش ایامی هست
کفر عشق آمده خود ملت مرضیه ما	بقیاس این هیچ نمائیم که اسلامی هست
جیان خدا کردم و اجرش نشاید ای نصیب	هر چه کرد و بگوید که انعامی هست
خواهش جبرقه صیباست چشم تو مرا	و ز لب لعل تو ام آرزوی جامی هست
از سخن هیچ نمائند ست بعالم رسوا	
آنچه نماندست برین تذکره و نای هست	
رویف الثار	
میرسد فصل بهاران الغیث	نیست مارا جیفه امان الغیث
الغیث از در و بستان الغیث	از تن من میسر و دجان الغیث
وادرینا همچو گیسوی در از	ریخ و عشم را نیست پایان الغیث
می خسل اندر جگر مثل خندک	هر زمان آن تیر موکان الغیث
از تو عاجزان شبیه مدد ظهور	آه اے عیسی دوران الغیث
چشم پر غم اشک یاریدن گرفت	باز بر پا گشت طوفان الغیث
از دم سسرد و ز سیل مشکما	شد پریشان باد و باران الغیث
خاطره مجموع مارا بے خطر	برد آن زلف پریشان الغیث
در مشراق تست رسوا نیم جان	
الغیث ای مایه جان الغیث	
طور مست طور نام تو با من صبرین بخت	روی تو شمع وادی لیلین درین بخت



مارا نشد نصیب شمعش هزار حیف	کوی تو هست غیرت گلشن درین بخت
آنی که دین رشخ و برهمن ربوده	بردی اگر بجشود دل من درین بخت
او جان شاد گشت که من امتحان بکن	هر خطه ات بدشمن بطن درین بخت
بودم اگر چه غار غو آرز او پیش ازین	دل شد اسیر گیسوی پرفتن درین بخت
در فصل باغ جامه هستی ز نیم چاک	دارم بگریم چه جیب چو دامن درین بخت
رسوا بر پیش چه جامی ملاست است	
ان غالب است او شده فن درین بخت	
۶۴	روایت حکیم
از ان بت سوال وصل نمودن چا احتیاج	سنگ درش بنامه سودن چا احتیاج
این دین دلی پیش تو دایم چه ابرم	سرمایه خساره ربودن چه احتیاج
هر دم پیشک ریختن از پرده پای چشم	رگهای ابر تر بکشودن چه احتیاج
چون تیرگی بخت پریشانیش بس است	روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج
حالم تمام قصه قیاس است کن قیاس	از نامه بر فساد بشنودن چه احتیاج
ساقی تمام بزم تو رنگین نموده	حام مست فیض فاسد خون چا احتیاج
رسوا کن سوال بجز فاقه کبک	
لاولسم ز خلق شنودن چا احتیاج	
۶۵	رسوا
زینج و تاسه بود مار گوسر ایا کج	به پیش زلفت سیاهش نباشد اصل کج
سپو شکست و سیر او قناد میشد	به چهره ساقی ما گشت جامه صبا کج
اگر چه باخته نمود راستی بر قیاس	و نه مبارز بجا نباز خود مدار کج
خمیه قد منور بر ششم قاست یار	ز بار منفعه گشت سرور عتا کج
ز خشم و قهر بیا میخت بر سر و ابروین	چه خوشتر است برین اتصال کج با کج
ز کج روی تو درین عالم قنایه بسته	کج است هر که بدین ابدار عقبی کج
رخ آرد از پرستیدن آن بت ترسیا	شود ز غفلت آن ذر و اکیلا کج
به خمد رفت و نیاورد رو بکوچه ادا	سپرد قیس گمراه عشق بی باکی کج
بیاید بام تو چون آه بر کشم از دل	شود ز صدف آن بام کلاه کسری کج

بلال و ابر بشارت می کشد شمشیر	که گفت ابروی غم دار را خدایا کج
مبین بچشم قضا با وج رفعت مجاه	به بین که نرود شود مشنرل ملاح کج
قد اشدا ز دل او چاره بخشش	چو کرد از ره اکراه روی زیبای کج
چو نیست سوی کجی طبع راستی کج	روایت کج نه سایه بیان سحر کج
روایت حکیم فارسی	
۶۶	داری ز خبر از من رسای جان هیچ
در خوبی بازار محبت چه کلام ست	این زاری من هیچ همه آه و فغان هیچ
ای تاثره عشق گر مشکلم بر تن	لا غنا بود لفسر تو سود و زیان هیچ
از ابروی خمار تو نا چیز بلال ست	دل سوخت ز تاب تو بر فاست فغان هیچ
جز هیچ که شنیدش بجز هیچ نباشد	شمشیر صفایان هر هیچ ست گمان هیچ
ای شوخ همه گفته من هست یقین	در وصف سیانت نه بر آید دوان هیچ
جز بجز بیا که نصیب من سوا ست	
حاصل اشدا از بار گو پیر فغان هیچ	
۶۷	روایت الحار در زمین غالب
۶۸	مطلع
ای دل بیا که صورت لب بر کنیم طرح	یعنی مثال نیر خاوه کنیم طرح
ماندن بریر خیمه نیل ست ناروا	از دود آه گشت با خضر کنیم طرح
سوزیم دل بسینه زلفت ای هر چه	اینک بیدین کاغذ و مجر کنیم طرح
اهل خلافت گر چه نمایند قیل نه قال	باری شبیه قیاس بجز کنیم طرح
آن رشک حور را بشتابی آویم	باری چو خنده روضه دیگر کنیم طرح
جن و ملک چو انفسه و او دلشوند	آن تالسا بفرستد محشر کنیم طرح
رسوا بیا بیا که علی الزعم روزگار	
از کوی یار کعبه دیگر کنیم طرح	



چه در خزان دل بجا کشد موی قدح	بزم عشرت جوشید بود جاس قدح
و عای گرمی محفل چه گویت ساقی	نهاده است بسیرم تو خوری قیامی قدح
میرس قیمت می را ز زاده اسه بشید	پیرس از من مست اندل بای قدح
کیسک پاک در وقت یک سطل	صفای باطن صافی بود صفای قدح
مدام مطلع انوار خاوری ست خام	مخروغ صبح بود جلوه ضیای قدح
مسخ بود ترا ز رج جعفری سازد	نهاده اند اثر خوش بیکمبای قدح
ز عقل و طاقت و هوش آنچه بیا دارم	نثار ساقی ما باد و همم غدای قدح
ببزم عالی مدخلت ان هوش شام	رسیده است لری طالع رایت قدح
اگر چه نیستم آنی کشان دلی رسوا نرخ آیدم سحر این کرد و کشای تلیج	
ردیف اختار	
مطلع	
شد از بزم من آن بسان آفتخ	چو جان کز تن شود بیکاه آفتخ
ز چشم عاشق آن برق نیل	بشوقی رفت بل تا با آفتخ
ز لوق می دلم پر گشت دره	بمانوش ستاین بسان آفتخ
ز گرمیای می زاده چه گویم	مقد و میخانه آتش خانه آفتخ
پریشانی نجیب عاشقان با	کشید آن گیسوش آستان آفتخ
دلم خود منزل آن شعله و هست	مسوزای آه این کاش آفتخ
ز صراوت بر دیوانه عاقل	نور ز عشق او فرزند آفتخ
ز انگه و شکر آب استغفر الله	اگر است آبه دانه آفتخ
بگویش رفتی یکبار رسوا کجا آن هست سر دانه آفتخ	
در زمین غالب	
اسه نگاه تو به تشبیه بگر گستاخ	بهر شمشیر تو در برش سرا گستاخ

خوش تماشا هست که پیوسته چو سواد قضا	آبوی چشم تو در صید نظر با گستاخ
سک دنان تو کان غیرت مراد است	ز آب و تابت بتاراج گدا گستاخ
سرخس از ان بجناب تو بر سر سجده	آستان بفسود کردن سرا گستاخ
بیکر سواست سر بر سر گشته مندام شدر آوارگی دل بفر گستاخ	
در گلستان چون نمایه شوخ گلزار رخ	خفته سان از غیر تش بوش گلزار رخ
رخ تپاب از کج و سار است بازی کن دلا	غالب است از دست بریل کج و سار رخ
رخ مکرده استند ان کیست سلسلای خطه	شد مکرر قید هر کافه و بندار رخ
از چراغ طور میسرانم سخن چون پیش او	بر فروزد از غضب آن آتش رخسار رخ
لن تملی که جواب عاشقان گوید بیکت	ز آتش بوسه فروزد آن پری دیدار رخ
زنگنی ملک ملک اکو سبب اختیار کرد	چون نقاب آسا گرفت آن نفع غیر رخ
آن نگارین از خاومین پرنیا از سادگی	پای او شد شطافشان مطلع انوار رخ
چشم خواب آلود جباران در گلستان کشاد	ز گس شمشلا نهفت از زنگس بیار رخ
بشیمش را شنید از رشک آن گوید خون	که بگیسوش نمایه نافه تانا رخ
باله سازد دلم ساعت بساعت چون بر سر	کز هم آب تنی آن بر تافت موسیقار رخ
خوش بخت و جی بر مرزا مصطفی ان بکن رسوا بسوی قیله ایبار رخ	
ردیف دال	
مطلع	
امی باده کشان ابر بارست بپینید	تا بیک و سید چون شب بارست بپینید
از خشت و بیتاب خاطر چه گویم	سیاب صفت و لفر است بپینید
تیرنگش بر زده در سینه غیسر	پیکان کس سنگ گذارست بپینید
ناخن زدن آن مژده تیسر بر سپید	زیش ست دل و سینه نگارست بپینید
در شادی و غم بر دو کت و نو و شیدون	ازین غم زده دل آینه دارست بپینید



مردم از عشم لاریخ و داج که بروم	بره فن من شمع مرا دست بپوشید
این ماه در بهشت است که دارد فلک پر	حیران رخسار آینه دست بپوشید
رسوا که سبق بر دناطلاک برخت در برگدش گرد غبارست برپوشید	
مطلع	
شکب دل در وقت آن زهره رخ یار بود	ما از شب خیر من فریاد موسیقار بود
شب که بود افشانه گیسوی او در انجمن	بر زبان شمع سوزان هم فسون مار بود
شمع در کاشانه من شعله خشم میخورد	جلوه خند ما در دم آن آتشین خسار بود
آنکه مشهور است چون در جان خاکدان	چون دیدیم رفته از چشم دریا بار بود
شیخ بگشتش گویگر نمانست از غصه	در شسته جان کسی یار شسته ز نار بود
راز عشق اندر دل صد چاک پوشیدیم بزم	در چشم خورشید افشاندیم بر سر انبار بود
دست گلگیرش رسوا بگلشن می رود برگ گل در دیده بیل سراپا خندان بود	
در زمین غالب	
زبان از شکر دل برگ آتش دیده را ماند	دل از تاب فراخش غنچه خورشید را ماند
بیکدم در دوسر را در رویه آن چرخ گشت	بپیشانی ما خون صندل سایه را ماند
پیرس از بقرار بیای ل کز غنچه استغنا	ببیند بسمل در خاک خون غلبه را ماند
چند سرتاب کسی از حضرت عشق ملک شگفت	که از دی موقت از کعبه برگزیده را ماند
یکویش خاک گردیدیم و نشیند آن چرخ	همه روز انصافه ماقصه نشینده را ماند
پیرست از شد و غرقای قیامت بر زبان	گر این کاسته گردون بر شوره را ماند
تجای کبر اگر خود پیر نیان باشد و گردیبا	بغیرت کی لباس کند و بپوشیده را ماند
فلک بامه نمی یا خد جلالی عشق میبازد	شفقت بر روی او بر شام خون دیده را ماند
چرای جراح کم سازی ز سوز دل خود هم	بزم کشته اش کافور آتش دیده را ماند
زینس پامال کردی لاشهای شکاف قاتل	کف پایت کف دست خاکی دیده را ماند

لقاب انداختی تیر رخ ز نور آگیسو	رخت خورشید ز پیرا بر رو پوشید را ماند
ز چرخ آموختی غلاید فنون مردم آزاری	که مضمون جفایت معنی در دیده را ماند
گموم حال خود رسوا ولی نشیند آن دلبر چنین گفتار و زون قول تا بنیاد را ماند	
دیگر در زمین غالب	
مطلع	
ار صومعه آغاز ششایم بر آورد	دین سر خوشی و ذوق شرایم بر آورد
زاهد من و سیحانه کجا تقوی ز پست	تشنه تو از کج خبایم بر آورد
خبر بلخ جهان بفقعه ندیدم که در آیم	گر بخت ز کوی تو بخوایم بر آورد
آن گلرخ می نوش چو سامان گز که کرد	از سینه دل همچو کبابیم بر آورد
رقم من ماتم زده در مجلس عیش	آن شمع بسند ناز و هتایم بر آورد
خون ریز چه شکردم تیغ تو گذارم	کز دغدغه روز حسابیم بر آورد
تو دلمیم هیچ پیر سید که دوران	گویا ز چشم با دانه نامیم بر آورد
رسوا صفت ابروی قاتل چو نوشتم خنجر ز نیاسی بجوایم بر آورد	
مطلع در زمین ناطق	
عقل دل دین تاب توان بود که اند	سر مایه که میداشتم آن عریه جو بود
خلعت بر بود از شب پلدا سر گیسو	نور رخ خورشید هم آن روی نکو بود
گیسوی سیاهش بود در بن نیان	دل از من سو و از ده دین اعدا بود
هر گاه که از کوی خودم رانده شکر	صد گونه نجات دل من از سنگ کو بود
معلوم مستح نوشی را بد شد و اکثون	گر نه بکشد آنچه که از ملق فرو بود
از خوردن می پس چه کنم که دل است	آن فیض کبر دست خود از جام گلو بود
رو شمسست بخون خود و افتاد و بیایست	بیا باز تو این سجده ترا بد شو بود



خون گشت دل تا فدا تا ریت تار	شاید که نسیم سحر از زلف تو ببرد
چون پیر زمان گفت که بان جام بیارم	رسوا ببرد دوش کدو ببرد و بسو ببرد
مطلع	
چو در دل عشق قد غیرت شمشاد تو خیزد	مثال سحر آه عاشق آزاد تو خیزد
بنجاک کوی تو افتاده ام از ناتوانیها	چه سان ای شک خور این سایه از امان تو خیزد
تو ای شور قیامت بوده بافتند تا توام	قیامت بر غنیزد از عدم هزار تو خیزد
با مید وصال جور جنت ای بهشتی و	نه مردست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد
اگر در معرض عرض اندازی چنین ببرد	به از جوهر که آن از خنجر فواید تو خیزد
کجا بر خیزد از کنعان چنین ای بسفالتی	جمال و دلبری که شهر حسن آباد تو خیزد
بشیر جله خون گیرند چون از عفن غریبت	شیرید غزه ات تو خین کفن بر باد تو خیزد
بترس از نظم بچد ای بت ترسا از ان ترسم	که در روز قیامت سو بسو فریاد تو خیزد
چو من با حضرت آدم به عشق گنیم گون	نه در اولاد تو باشد نه از احقاد تو خیزد
باز اند تری را تا ثریا اگر دم گشتن	دم سحر از گلوی کشتی سید تو خیزد
عجب داری که شیدای تو ترک دین دین گفت	جز آزادی چاره دارفته آزاد تو خیزد
اگر آن ترک آتش خوگر بند و بنجر نری	یقین ای مرغ دود از دوده جلا تو خیزد
فخس رسوا که حسن خلقت موقوف رحمت شد	
چه از صوم و صلوة آید چه از اورد تو خیزد	
در سرت چون بوس بستن خا افتد	ترسم از گرمی آن آبله در پا افتد
ای که بر خاست از زلف تو بسا شور چون	عجبی نیست که آن در سیر سودا افتد
اگر نه از زلف تو زنجیر بود در پایش	در همه خلق ز جنت تو غرقا افتد
آه من گر نکند کار ستون از سمت	بیگان روی زمین گنبد مینا افتد
چشم ز گس فتد از برج گل رنگ کس	داغ و شکش جل لاله حسرت افتد
سلک و نوان تو گر وقت تبسم ببیند	رشته گوهر و در باز بدیرا افتد
میند از چشم فلک عارض زریا بچال	بایقین از نگش مطلع بهیضا افتد

میروم گاه بصحرای کوی در کویش	کار دشمن نه بدست دل شید افتد
آسان بیند اگر نظم مرا ای سوا	بیگان از نظرش نظم ثریا افتد
تنها نه سر شوق تماشا می تو دارد	خورشید نظر بر رخ زیبای تو دارد
عالی ست دماغ تو به عالم چو سیما	اوج فلک این بام معلای تو دارد
مین حال دماغ من سودا زده انقیاس	آشفتنی کیسوی لیلای تو دارد
بر سینۀ گل داغ تو بردهشته لبیل	گل بهم بگر ریش تنای تو دارد
گویند که خفته است در آغوش قیامت	گویم که بر قامت رعنائ تو دارد
قدرت است از ان قوت جگر نزد طبیعت	کان لذت لبهای شکر خای تو دارد
جز من که دلم عاشق و ششاق فدا گشت	ای غمزه جانانه که پروای تو دارد
بگذر بگلستان که سهی سرو بصد شوق	سرو بدم سایه بالای تو دارد
رسوا چه توان کرد که من گنبد گردون	
ما تم کرده را مسکن و ما دای تو دارد	
ذکر روزی شمشاد به عالم نرسد	شانه اش گر بر طره چرخ نرسد
بمشین سید ام آنکه بهشت	بیتق نایلم نار جنت نرسد
ذره کوی تو دعوی ظالم الشری کند	تا قیامت بخش نیراهل نرسد
سازند گیم باد لبالب ساقی	جام می گریشند دما نرسد
چنداروی عرق که آن شکستار	که بعد لطف بختش گل و شبنم نرسد
خوبی جسم لطیف تو کجا بشناسد	آنکه در ما بهیست روح مجسم نرسد
هست رسوا بزاز رسیتم مردن	خاک بر سر اگر آتشوخ بکلم نرسد
تا گره بر گره کیسوی جانانه زدند	بسم سنگ بیایم همسره جلا نرسد
آه در موسم گل گل نقشانه بدین	سفلکان سنگ بفرق من دیوانه زدند
چاره نیست ز تقدیر که در روز غنمت	راهها بر سر من ساغر و پیما نرسد
عشق آن مخزن نارسد که در روز ازل	ریزه از شرش در پروانه زدند
آتشایان محبت همه در قلم نرسد	غوطه بر غوطه به عشق تو یک دانه زدند



زاهد آساید در صومعه کوبیم دم	باد و خوران بکشد در سینه زدند
آن گره را نکشوند که در کار من است	کا کل پر خشم و پر چ تراشاند زدند
طوطیان از لعل پر فروش حکایت کردند	عند لیلیان ز گل روی تو افشان زدند
گیسوانش چسبایان سید دل رسوا بسیایاره هر عاقل دیوانه زدند	
امیرین نمکده تا دوقی ششایم دادند	جای پیمان دل خاند حسرتایم دادند
فوجی طالع من بین که دم عرض سوال	خویر و یان بلب تیغ جویم دادند
بخت خوابیده قریب است که بیدار شود	مژده مقدم جانانه بخوایم دادند
چون با قش زخم این کتب بخت ملل	که از ان عارض پر نور کتایم دادند
آن نهال که درین باغچه کن فیکون	ز آب شمشیر ستمایم آیم دادند
گر جنون گل کتدم نزد خردمندم	عشق گل فصل چمن عهد شایم دادند
اول از من بگرفتند به پیش چهر من	بعد از ان مغیچگان بادایم دادند
سینه من چو فلک بین که پر از اختر است	و اخلاقی مردیچسده حسابیم دادند
بی طلبی که شدم در چمن گل دیان	شیف تا خوانده ز خود رفته خطایم دادند
یارب این تنگ دایان چه قدر گستاخند	یک سوارم تشنیدند و جرایم دادند
هست سزاغز از بر زلال که گفت ربک اری تشنیدند و جرایم دادند	
چه مفید من که روی بزار خواهی آمد	که در گور چون نجسزم بفرار خواهی آمد
بر کاب تو پیویدم و خور چو بند لکات	بشکوه یک تازان چو سوار خواهی آمد
من و ویشیان سوار بامید صید بودند	بعین کین که گاهی بشکار خواهی آمد
چهره ام من بر آید که خودم جنون رباید	بگفتم آنکه ماهی چو ببار خواهی آمد
کف پاک خارش داشت تو بگزاران کاینک	بر سید موسی گل سه غار خواهی آمد
زمرگان آن بد که تو ترک تاخت آورد	پنه غارتیدن من ز تار خواهی آمد
ز کرامت تو ای دل بر قیبله افره افتد	چو بسوز عشق وستی بر بار خواهی آمد
بگریز از تشنص بشکر آل اقل	تو هم ارنما بگویی سوز و خواهی آمد

من و ویشیان سوار بامید صید بودند  
چهره ام من بر آید که خودم جنون رباید  
کف پاک خارش داشت تو بگزاران کاینک  
زمرگان آن بد که تو ترک تاخت آورد  
ز کرامت تو ای دل بر قیبله افره افتد  
بگریز از تشنص بشکر آل اقل

بک

غری بطر ز نالی رسوا رفتم خودی	چو قلم بزم معنی بر خار خوابی آمد
اشد الله سوی مقتل دست نام زد	بهر قتل عاشقان چنگایم میزد
اکبر راعی طایران عرش اعظم اندر	ادگر دون تاوک آه و فغانم میزد
شرح کنای غیرت شمشاد از آرم میزد	بچو طوبی بر فلک سرور و فغانم میزد
میگشتم غمنازه بر غمنازه مانده کمان	از بیم چون تیر آن ابرو کمانم میزد
خرم رفتن یکس از بیم آن گل بزمین	رو فک گلزار با از گلستانم میزد
بو الهوس از دیدن آن وی گلگونم کن	بین که سیل خون چشمم خونم میزد
ای سب آوری بجا نماند زلف جلیس	با و بیای کن اکنون که جهانم میزد
اقتیاج فتن رسوا نباشد در جهان نور به عالم شهرت من بیال میزد	
در کویش از کسی نیندین جوس میزد	رحمت بر دوزخ حضرت قدوس میزد
در پیر یار سینه من شک گلشن است	او را بدخ که دم طاعتس میزد
بخت سیه کجاست که با مال سازش	زلف در از او بکے پاوس میزد
خواهد که بچو خلق شر سیه خدا را	گر شیخ راست و حوی سالوس میزد
پروانه کوبیس بهر و منداق شمع	دستش کجا به پرده فانوس میزد
نقش غیره ما بر قیاس چهر بر کشی	این عاشق تو بادل پاوس میزد
رسوا بکعبه رخ کن بجزت همدیم بر دم بگوش تا که تا تو س میزد	
رویف الذال	
در یغ اصلا کن با من بنام از داز غدا	سرفش افتاد ام از غم شقایق داز غدا
چهر پر سی با جی شمع من از نامه بر جانان	به بین اشکم چو باران قطره قطره داز غدا
ز تحریرش به تنگم آنکه سوز و غمت بسوز	شال شعله خش شعله با انگیزه داز غدا
مگر دار و قلم آنکه صفت عارض و شین	که ناله چون چراغ از سوز و شکش خیزد داز غدا



سخن لعلک سوا اتصال منی دارد چو مرث عشق که حسن او آید از کاغذ		بوسه آن لعل شیرینت چون شکر لایق شریت وصلش بود در مان جان ناتوان تشکر افشوده اگر دور روز جزا چیدن سیب ز خندان خوش بود اندر بار	
کام جان قندی نمیا یاد ازان بهتر لایق در تپ بچران نباشد شیره دیگر لذت شرقی نوشد ز دست ساقی کوثر لذت ز چو آن برگزینا نباشد میوه دیگر لذت		سر خوشی خوش و باغ دل میگردان دوست فیستای سوا بجز این باده امر لذت	
نسیم آید از آن دلدار کاغذ مسجای جهان مانند قنوط ولاکن حسرت جان ناتوانش حسن مکتوب من بگرفت خرمود چو رانم زان لعل باز که شفا چو بیت خط مراد آتش اشته		مسنیر بچرخ زلف یار کاغذ فرستاده سوی بیار کاغذ نه بیست تا کسی اغیار کاغذ که خواند هست یک طو مار کاغذ که هست آن لعل گویند یار کاغذ فکر ایست شدنی النار کاغذ	
خدا را تو بکن رسوا که کردی چو روی خود سیب بسیار کاغذ		ردیف الرار	
بیاد آه پیاپی کشیدم بنگ بیان زلف منم را اگر چه پیاپی که نمودی کاهیده هم بگو شتم منم که قطع تعلق ز غیر تو کردم درین جهانم یکس اندم که هستی ببینم غمزه نگاهی بسوی من کن و ده با کفم و شام از تو بشنوم		شعب خرقی برشته تمیزم بنگ فساد خواندن افسون دیدم بنگ یکند معنی در فرش رسیدم بنگ تو یاد بخورد از خود رسیدم بنگ ز خلق گویند عزت گویند بنگ بنا که بخون سر میدان تمیزم بنگ اگر فروختن و در خسر دیدم بنگ	



گذشتم از لب شیرین بوسه اش بنگ بیا بیا لب صرست گزیدم بنگ		بگور من به زنگش میبایس رسوا بروی یار تنهای دیدم بنگ	
نگوشت که تو در بزم خود ز من یاد آر بقصر خود خوشی و پرتیان پوشه بچرخ مال تو فارسیا بش از غم مرگ چه قیل و قال بگر خفی و با بچه مرگ ولا ز غنچگی خود اگر به تنگ آئی ولا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار		لکه بفصل گل از بیل چمن یاد آر ز حال کشتی گور و لیکش یاد آر تجای خوشد جو کتی در بر از کفن یاد آر رنگام پاکش درسته در وطن یاد آر چو گل بختد و از ان غنچه درین یاد آر کل نظاره عیدین چمن چمن یاد آر	
مردم از زفراکش عجیب چه شد رسوا ز سخت جانی مجنون و کور من یاد آر		۹۳ می روم در دشت و دشت کار فرمای دگر و ده امرد و فر دانت هم خواهم وصل عالم عشق اندرین عالم جهان دیگر است در زمان حسن تو جانی بری کج خطا بخردی را کی پسندد شوکت سلطان عشق ای حیثیت مطلع افوار خوبی سیما	
در غزل رسوا کجا گنجی ملقات نامور در نشانیش میبزم ترجمه با شای دگر		۹۴ بوده ام با قیس و حشی نیک بهتای دگر حمله نهای بخت جز لقائی یا نیست عاشق طبع سلیم زانکه گنج عافیت بخر عیش دل چه باید بود جانه ناله بوست سبب ز غمده لبش می باید سر و شمشاد و صنوبر سید غمزه نشانه	
چون من رسوا نخواهد بود رسوای دگر این دل پر غم ندارد هیچ القائی دگر بر ستاد غمزه این مجبور سلمائی دگر از کجا آرم بگو عیش و ملائی دگر خوش نیاید در مذاق جان مرانی دگر در خرام آمد به گلشن قد رعنائی دگر			



زگرش شمشاد که فغان مست مضو نم نمود	من نیم خنجر عشق چشم شمشادانی دگر
چون شود خاکشاک خرگان بند سیلاب شک	میزد از چشم گریان جوش دریا ست دگر
خاک کوی آن صنم آورده ام ای ابدان	میکنم بنیاد محراب و مصلای دگر
رو سید از جنت کن یوم تسود الوجود	
جریب کاری ندارم هیچ کالای دگر	
میشوم اکنون بدل محو خود آرای دگر	بر نیاید کار من لیکن ز آرای دگر
نیست برای من بیار ملک غیر وصل	به شخصیت تشخیر صلیبانی دگر
جز مضامین جان ابرو دلش نیست	با من بیدل چه داری مزوایای دگر
ای طیب بخیر دشت زلف از جیب نیست	وقع سودای محبت است سودای دگر
جرعه زهر بلبل در کشتن دم و یکش	چون ذبابه دین برورش جلوانی دگر
بر گیم خود قناعت ساز و مژقل بخوان	پشت پاندان هر جریر و غرور دیهانی دگر
فیض سبایت سخن دارد رسوا آرزو	
یوا الفیض و لا تکره دگر آهوی دگر	
ای نور ماه و نور زمین تو آشکار	فی نه که هر دو اندر روی تو شمسار
آئی اگر بوحده سیمای خجواقت	کز موت صعب تر بود این رخ انتظار
محسوس و فرقت سیم طلیس بار دهر	این شربت بنفشه نبوشد در بخار
این بوی نافه نیست که صورت عطر است	شاید شمیم زلف تو بگذشت در ستار
عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا	وزمین آن گدا بشود به ز تاج جبار
زاهد بگو که فاعل مختار چون شوم	روز ازل مرا چو نذر انداختیار
هر دو برابرند چو رفتند زیر خاک	خوانی عجب توقصه ناکام و کامگار
بهشت ز ناله ابدان ریا کار نزد من	ستان لا ابالی در دمان پادشاه خوار
بیدار باش برسد این خاک چند روز	
در خاک فلقین است چو رسوا مال کار	
تاریخ وفات شیخ علی اکبر شاه صاحب خوم ریخ خان پو ضلع پشاور پور که در	

لداخ و غیره از طرف مهاراجه صاحب کشمیر عبیده وزارت سرافراز بودند	
آج ز غم رحلت جان علی اکبر	دزدان تزع روان علی اکبر
همهات شبانه ی و آن غوی صیفی	با خلق حسن حسن بیان علی اکبر
آن جسم شریفش که به از جان لطیف است	در خاک شد این بود نشان علی اکبر
صد عشق رسد از من مهرش با کس	کز صدق بود فاتحه خوان علی اکبر
تراولاد علی بود عجب نیست که چشم	بهر لب بود مرثیه خوان علی اکبر
عطفت ابدی باو بجانش ابد الدیر	ففضل صدی حسر ز روان علی اکبر
به مسایه طوبی شد از چشم نشان شد	آن قامت و آن سر و بدن علی اکبر
خوابده بستان سیادت کندش نام	آن کس که بود مرثیه دهن علی اکبر
شد گوهر آویخته بر گوشش بعالم	آن نکته که آمد ز دهن علی اکبر
در داک جانی شده مغوم زمر گشت	مهر شد از جسم چو بیان علی اکبر
رسوا به کجا جلد تار بج و فاقش	
گفتا که چنان گشت مکان علی اکبر	
رویت ز مهر حشر بود میان گذارت	وی گیسوی تو از شب بچران درازتر
پیر سپهر شعبه بازست و حیل چو	ای ترک تو جوان کو از ان حیل سازتر
جان با ختم معشوق تو با کج ادایست	باری به بین که کیست ز من ست بازتر
تازت بجای خویش دل ای نقد رنناز	هست این نیاز من ز تو بی نیازتر
رسوا اینم شد سخن بان بختین کین	
کاهی غمیده از من تو سر سر از تر	
روایت الزار	
مارا یلب نیامده آه و فغان هنوز	می بین بحال خویش زمین دران هنوز
دارم نظر بملطف شملانی و بیجان	فایغ نیم ز منحصه این دآن هنوز
شد عمر با که نشسته می از سرم گذشت	دزد دل گرفت الفت پیر سفال هنوز



رسوا کن مرا که تو رسوا شوی و من گاه بی گمان ببر که من افسرده خاطر یک بوسه داد آن بت شیرین و من این	در سینه ستر عشق تو دارم نهان بنور دارم دلی ز گرمی هفتفت چنان بنور نمان بر ملاوت دست مرا کام جان بنور
او خود مطلع حکم آتی است شک کن رسوا چه بکنی گدا آسان بنور	
در فراقش روز شب خوابم بنور نیست محرومی چون در بزم می بکین بدل هر زمان بر من کشد تیغ ستم از فدا فله نزد و دوری آفتاب حسن بر نام مکان توبه پاکردم ولی در عشق دخت مذد لا ویر شد بپر دم آن جان بهمانا جان دل ما بهما شد روی خود بر یافت از من شکوهر	بر نشد از باو و وصل صدم جام بنور مرح خوابی لطف آن ساقی گلجام بنور جان نثار خاق بل زحم و خود کام بنور جلوه مشرب که خورشید لب با هم بنور در میان زاهدان شمس بد نام بنور ترک آزارم گفت اما دل آرام بنور داد و درینا مستلا جورایا هم بنور
پیشوای حق و حشی بوده ام رسوا بر سر لیک نزد چینه مختار بنور	
گرچه بحال خسته من هر شب بنور یکبار شمع روک منیر فریده ام تیغ آرمایت بر قریب ست از چهره رفتند هر مان در سینه های با بر خاک اخنیا گل زگر گزاشد از آه سرد آتش دوزخ فرو گشت ترک سپهر خسته تن اوقت اوده ماه نو جو شید خون زه بر برگهای جسم نثار	اگر که کیستم ای بیخبر بنور در پیرمین ز عشق تو دارم شر بنور دوشم بیک نگشت خود از بار بنور ما دقت اند ایم به فکر سفر بنور کر نرس ز رفت شان طبع سیم و زر بنور کم شد ندره سوزش زخم جگر بنور شد تیغ آبار زه نریب کمر بنور دیوانه ات پرده هوس فیشتر بنور
خفتن بیک آفر کلاست در مزار رسوا بر ای بادش گند بنور	
وقت سخن ای شوخ بر امان گرم ریز از دوج دیوان آبروی چشم نرم ریز	

ای باد خزان چو ز می و چمن و چمن ای آه سحرگاه هم آغوش من کن دلدار بیک غمزه که رنگین چو سبزه	در باغ چو برگ گل حبال پر م ریز وی با چمن خسر من گلها بسیم ریز خون دل شورید و من در نظر م ریز
سوگند بخت که در افک پل درگ بر خیز رسوای خود ای بیکم ریز	
در بجز تو ای جان جان مرده ام امروز در مجلس عیش تو چه آیم که زبورت از گلشن کویش فرسید ست نسی ای شوخ چو باد که بس شک مزاج اند	پس حسرت و عمارت خود برده ام امروز در غمکه خویش از روه ام امروز ای باد چمن دور که پزیده ام امروز از سردی حسرت تو دل افسرده ام امروز
بیکم رسوا از سر سینه داف عقل و دل و دین اب تو بپوشم امروز	
روایت سیمین عمل	
از تو ای حشمت لغانه بیابان شد لب چشم خنیا من از عشق لب لعل نگار منطق آموز که بالذات کمالیست عظیم ای چه گوئی که قلمان ترک تصور گشت	شمع در کلبه حسن چشم خزان شد لب شمار خلق به یا قوت رقم خان شد لب آدمی از شرف ناطق انسان شد لب سنگد بهر دوتان تار کایمان شد لب
شمع بر تربت تنه دل تو گریبان شد لب لطف رخسار تو دیباچه قرآن شد لب مثل آینه دل غمزه حیران شد لب این سپندار که او چاک گریبان شد لب	شمع بر تربت تنه دل تو گریبان شد لب لطف رخسار تو دیباچه قرآن شد لب مثل آینه دل غمزه حیران شد لب این سپندار که او چاک گریبان شد لب
بلبل بر گل روی تو شد لاله سر بست رسوا که عشق تو زنجیر شد لب	
در زمین دیگر	
ای در حضور عشق ز فقر و غنا سپرس ای با تمیز رتبه شاه و گدا سپرس	



دل تار تار چو کستان ست ز ابد خود را بخوبیش گم کن در با بکام جان ز انکس که شدت از تیر نگاه یار نورش مثال شعله طور است آشکار ای بانی جفا و ستم مشق جور کن هر دم عشق کوش و یکن خاک خویش را مال فداقی نیست بیایان در سینه	بناثیر حسن هارض آن مطلق مهر گماهی ز خضه نیزه معا مهر از ناک بلاء و خدنگ قضا مهر از عارضش گوی و حسن ضیا مهر از تبار حال کشته ناز و داد مهر از سیمیا بجوی و هم از کیمیا مهر بشنو قاصد مایان ز ما مهر
دارم نه جز شفاعت احمد وسیله رسو از بول و سینه خون در جا مهر	
در زمین دیگر	
دل را چو من بعشق تو پر خون نکرده کس ایدل بجزیرم که تو دیوانه چون شدی تا شد سرخس خلق حکایات و حشمت در عهد خشک مغری ز اهر که بیش باد	وز گریه چشم غیرت جیغون نکرده کس بجز چشم آن پری تیر افسون نکرده کس خود گوش بر فسانه مجنون نکرده کس هرگز جگر ز خشکی افسیون نکرده کس
رسو اچرا عیث غم عالم بی غری تیار داری دل مخزون نکرده کس	
در زمین هلالی	
جسم من از غم تو زار شد افسون ده که اندیشه من راه عدم پیش گرفت دید تا سیکده چشم ترا ز اهر خشک سیر که آخر ابد در صومعه می ستایم چون سوگاه بر آرم نه دم سرد زول سوخته از اثر تافتة عالم سوز	بلکه از سیر ستم تار شد افسون خک و صفت کمر بار شد افسون مست و مدبوش چه میخوار شد افسون وقت در دانه خوار شد افسون یار من بهدم اغیار شد افسون دل که آن خانه دلداد شد افسون
بر و رسوا دل من آن بیت بازار نشین یوسف می سر بازار شد افسون	

در مرگ جناب غشی آن پیرشاه صاحب پیشی سابق اجنبی ملک محظوظ پنجاب سرشته دار مال محکمه عالی کشنری شش سلج حال تحصیل اضع و در بنگا متعلقه مالک بنگال گوید	
پای پری بود عسیر جهان را افسوس سرسر جاده گیر و چو وزیدن دریاغ برام بر شاد که علامه دیری بود ست صفت صد حیف که در عیش شباب آن عشا یکبار بود و صد و یک نود و بیستری بود رشفش دوست صفت از غم آن بیتاب	اجل آخر بخورد پیر و جوان افسوس از بن و بیخ کند سرور و افسوس مونس بود من سوخته جان افسوس کرد پیر و جوان گذران را افسوس کاجیل آورد ز پاس و روان افسوس شمارین واقعه بهمان طلاق افسوس
حاصل از نود و شصت و یک چیدمان رسوا بست از مردن و بیل جهان را افسوس	
رویف ششین مجسمه	
کعبه یدم کوی آن جان جهان نامیدش چون ادلی الما بشار پریه نواز کان رش جاوه بیست این کران ماه عرب شد بولک رحمت یزد و جسم گشت و بر سر جا گرفت بسکه از فعل شکر بارش شفا پیدا شد رنگ نگذار و ملا تا گوشتش جان جهان آسان خواندم چو دیدم آستان هایش این فلک کردم ز نادر استن علم حساب بودش ایرو و می قوس چون بلال ماهید	سجده گاه جن و انس قدسیان نامیدش بی تکلف کحل چشم عرشیان نامیدش حیث از غفلت شعار کی ملکشان نامیدش پاره ای که چیت و ساریان نامیدش بوسه گاه عیسی مجتبیان نامیدش خواندش روح مجرد محض جان نامیدش واسان را چون بدیدم آستان نامیدش بود صفرا بر زمین لیکن دهان نامیدش گاه عفری گفتم و گاهی کمان نامیدش
بست از نود و یک گاهان جهان رسوا یکی از تجلیل شاعر چاد و بیان نامیدش	
دیگر در زمین غالب	



غمزه چشمش برین دامن شرکناز آوردهش	بردن از عاشق دل خون کرده باز آوردهش
دوستان می میرم اندر هر یکین بر شکست	تا مزار من بصد بحر و نیل از آوردهش
می کشد یادش صلیبش و یکین آن چند	از هم آغوش ایا هر دم نیاز آوردهش
از لطف طوفانی کند جان شده اما باقی است	هسته که ناله و قهقهه های دراز آوردهش
الفت کوی خرابات از دل من چنان دود	کی تواند پست و دود از باده باز آوردهش
یاد کرد از من مگر پروانه الم عشق شمع	سوختن خورا و در سوز و گداز آوردهش
بسکه آن بت کرد دعوی خدای خدای شکست	سخن بدرگاه خدای بی نیاز آوردهش
گوش عارف خود پرست از فقر و تنگدستی	مقدم طلب بیزم و جد و ساز آوردهش
می پرستد هر که ابروی منم بی حاصل است	رد سوی محرابی که بهر نماز آوردهش
<p>هست رسوا عاشق بنام و آفاق لبس</p> <p>مصلحت است در لاشای باز آوردهش</p>	
با پنداشتیم خانه خویش	بهر کجا برو آید و از خویش
گشتیم از خویش نیز بیگان	غیبت کس در جهان گداز خویش
عاشقان دیگر اند من بهر	عاشق طهر ز عاشقانه خویش
در غم چرخ از جوش سرشک	بست در راه سیل خانه خویش
تبع فلکون کفن نمودن	من و پیر این شهادت خویش
آتش عشق بود آتش سبخت	جبل طور از زیاده خویش
عند لیم که بسته ام دریاغ	از خشم خار آتش خویش
بمحو می سرش شکافت لم	چون بکا کل کشید شانه خویش
<p>حال رسوا نیست بگو رسوا</p> <p>لشوم من بجز فساد خویش</p>	
ای دل مدام ناله آن کجلا به باش	ان غایت از نظاره خویش به باش
خوکن همیشه با پیش و اضطراب	دام حریت ناله و مساز به باش
طاعت کن مگر ز غور را حذر از ده	بی غور مدام یک خجل از گناه باش
و لیکر ز تیر مشک که نموده است	ای تلوک بکفر تو رسیم گناه باش

بالای بام در شب مستی بلو کن	شکست بای این ملازم سپاه باش
گره گال تست کسی خیر خوانیش	هر دم بقدر روح بفکر رفاه باش
<p>رسوا اگر امان طلبی از فشار قبر</p> <p>پیرسته در پناه رسالت پناه باش</p>	
چون روی خودش از غضب افروخته چشمش	بهوش خرد و تابدی توان سوخت چشمش
شد تاج چشمک ز دلش گریه گدون	این کرد و فسونها که آموخت چشمش
ای حرکت ستمکار فلک نیست که دارد	تیر ستم آن از مرده اندوخت چشمش
هر کس که پیش کرد و نگار به رخ یار	از سنگ بود کوته سان کوفت چشمش
<p>ای شوخ تو داین فلک پیو و بر رسوا</p> <p>عمریست که از غیر تو بر دوخت چشمش</p>	
<p>دلیف الصاد</p>	
چنانان بهارگاه تو را را چاه خصاص	یعنی حضور شاه گدا را چاه خصاص
روی تو هست مطلع انوار خاوری	با مهر نیم روز صبا را چاه خصاص
آهیم می رسد چو بدرگاه شنگبار	در پردن پیام صبا را چاه خصاص
در راه راست نیز قدم باید استوار	با سنگلاخ لغزش را چاه خصاص
ز گیس بکن ز خون شهیدان ناز و ست	در بستن نگار حق را چاه خصاص
او را دل تو معجزه ایای مردگان	اعجاز را بذات میس را چاه خصاص
<p>بسیار است اعوان زبرد دست بوده اند</p> <p>اشعار راست با من رسوا چاه خصاص</p>	
آرزو و بخت این لعل بر خصاص	که نیا بدید عهد زینت تو خصاص
طغیانک اشک مرا می بختارت سنگ	در حسیم دل من بود بهیچ خاص خصاص
گشته غمزه آن زهر و شمای بزمین	آن تپیدن تیر آقا که گردد ر خاص
دور مانده طلبکار مدام از طلب	در بر ریاست مگر میرسد آنجا خاص
<p>عمر داشت که بجل کزیت رسوا</p>	



بسیج آینه کشتن کن از بیم خصاص

ردیف الضاد

ایمانیا که به سینه‌م دستان عارض	بهار ز رنگ و عطر جاد و ان عارض
کشید گیسوی او شوق سبیل بپایان	رہود از دل من عشق گلستان عارض
چنانکه ابروی من است آینه نشان	نمفت طلعت آن زلف چون عارض
چرخ روزگار از چرخ روز نمود	چو شمع طوری شد از پرده چون عارض
بترک چرخ زند ز کج چشم تیر نگاه	بواه کوشه از ابروان کمان عارض
دل و چو یک بشوقش برید و فانی شد	سود و بهشت حسرت بیگمان عارض

آب و تاب کلمات بحیرتم رسوا  
ببایدت گرفتگی مگر از ان عارض

حال دل غمیده به دل آیدم عرض	مخلومی خودم به دستگار کنم عرض
سری است نهان در دل من فاش چگونیم	منصور شوم گر سر یازار کنم عرض
وانی به کیفیت غمناک نهان	پیش تو چو ای وقت اسرار کنم عرض
خواهم که هر ظلم تو بر صاحب دیوان	ای بانی بیسواد چو ظلمت کنم عرض

بسم الله الرحمن الرحیم

رسوا است هر گشت من عطر سخا  
کو سامع قابل که باشار کنم عرض

ردیف الطاء

عهد و پیمان و بیان تو غلط بود غلط	انچه آمد بر زبان تو غلط بود غلط
انچه گفتم که کنم ترک تو من بعد ازین	بهر اے یار حیان تو غلط بود غلط
مردم و خاک من از کوی تو زهار زلفت	بدگمان جلوسان تو غلط بود غلط
بست نش چو بریدم شده ای چرخ حیان	کاین همه زلفت شان تو غلط بود غلط
شکوه غیر نمودی همه بر جاس و صحیح	سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط
انچه گفتم که حبیب تو ترا می پرسید	قاصدا نظر زیان تو غلط بود غلط

۱۰

دید رسوا چو ترا در هر جای دشت  
مستقیمین مکن تو غلط بود غلط

چه خوشنما بود ای دل بروی زبیا خط	کتاب روی منم را کند بر خطا خط
انقدر که نوبه دست چرخ خفتن	بچشم او چو فرستد خستال رخنا خط
چگونه سلسله حشر منقطع گردد	نوبه از بتواتر نگار زبیا خط
زبیه که بام بخت کسی فلک فرست	روا بود که به بندم ببال عتقا خط

نیاید از بت یک جراب صدافش  
بتر بار فرستاده ایم رسوا خط

ردیف الظاء

دم در کشم ولا زدم بی اثر چه خط	چون بی نتیجه هست ناله سحر چه خط
اگر نظاره رویش نصیب نیست	ای دل ز چشم روشن و نور لطر چه خط
تا به وصل او غم افشای از خطیت	فایغ بزی پیشش خوف خط چه خط
چون دست و گیرت بود از بیم دزدی	اندر آرزوی وصل بیت سیم بر چه خط
جاناتان بوقت نزاع بیاد و سحر چه خط	انسان چه خود نماز فرج و لطف چه خط
شکر چه که صاحب گنج نیست منم	گنج سخن بس است ز گنج گسر چه خط

رسوا از ان چهل و هفت رسید است  
ای بر الفضول ترین به فضل و بهر چه خط

ساتیا در فصل گل بی پیش گن گن چه خط	گر باشد سطر چنگ می نگارن چه خط
یار مینوشد باغیار و بهیتم او روم	شیفته دل آنم چون جام می پر خون چه خط
ماجرای عاشق خود نشو می لیلای من	از سماع قصه و افسانه مجنون چه خط
در تماشاگاه یار از رفتن من فائده	در نشستن در چنین جایا دل بزدی چه خط
از وفا داری شبر و غمی نیست آن بی مهر	ماه رویم را دلا از حسن روز افزون چه خط
چشم و یارب ما دار و تماشا که دگر	ای در یکتا ز سیرت کم و میمون چه خط

در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش است



خود بخور زین سبب با طالع و از خون چنگ	
روایت العین	
سگرشی بین چه رساید منسر برین شمع	آتش را لامر بر به نوزن گران شمع
خورسان گشت چو آن مسر جلی بر سید	جلوه صبیح همان بود دیوانی و ن شمع
عشق در سوز و دیم دو دیر آرد نرساد	حالت شمع به بینید دم کشتن شمع
غیرت عارض آن زهره جبین به سبب	تیرگی چون زحل آرد به رخ روشن شمع
وزنه آتش عشقش پر پروانه و دیوخت	ریزه آن شمع را خاد به سبب شمع
بهره قندش آن یو که در کاخ جسات	همه شب سوز و فغانوس بود کشتن شمع
سازم از رو شنی بسیم تو رسوا چه بیان	
چرب گفتاری تو سوخت بدین و غن شمع	
عشاق بس آن منم در کوئی برنگشته جمیع	با بیلان برگرد گل در باغ گلشن جمیع
آن عاشق دیو دادم کشتن بعد و ن عدم	اردان قیس و کوهن به روح و ن گشته جمیع
تبیع او گشتام ز نار را بشکست ام	نازم که بر تکلیف من شیخ و بر گشته جمیع
ای بیل دل در چمن یک ناز و گلش کیش	مانند سنبل گرد گل گیسوی پر فن گشته جمیع
رسوا چه خوش خوان بیل کلندر فراق در چمن	
این بیلان خوشش از بستر شیون گشته جمیع	
روایت الغین	
میندار جلوه آن عارض پر نور چراغ	تیرگی و ام کشتن از شب و بخور چراغ
بکه سوزانده زلف سیاهش شده ام	دیده طول آید در لطف از دور چراغ
آتش دل چه نرسد رو کجی از دم سدر	سوزش خود نکند و در زکا نور چراغ
بجز به شوق کلیم است که در وادی قدس	کرد یکبار تجلی بس نور چراغ
می نوشتم صفت کاکل رخ و دوشن فکر	بود روشن بدم در شب و بخور چراغ
لاغ عشق تو سبب او که در واد دل من	با دور قیاس من این تابدم صد چراغ

بیک

اشک میرنجست و بسهم ناله بیانی میگرد	
دوشن در شرف قناد بود چه بخور چراغ	
بست رسوا بدر رو منیر پر نور بزل	
بسترا فرو مک دیده پر نور چراغ	
آید از شام بزم بت بی سپهر چراغ	که برد از رخ او مایه تنویر چراغ
جان نثار است منم امروز علی الزم قیب	که ز چشمش سپرد از دم شمشیر چراغ
وصف خسار تو میگردد ادای سر بزم	کاش میداشت زبان لب تیر چراغ
هست ظلمت کده ظلم بهالم بی نور	کس نفیر و خست در فغان زنجیر چراغ
پیش روی من ماه بیا به چرخ و غ	پیش خورشید چه در یافته تو قیام چراغ
یاد آن عارض پر نور چو در دل گذرد	راست از خط شمعای بزم تیر چراغ
شمع رو شمع صفت فت چو از خانه من	خانه را که کند ناله شبگیر چراغ
هست رسوا صفت از تیرگی قیامتون	
اگر برگرد سر تربت شبگیر چراغ	
بک دل در عشق آن گل پر شکر ز داغ	پیش چشم روشن شمع شبای شود چون چراغ
نمکت آگیز شمع شام از بوی آن لعل ساه	چینه عطرت مغز من از بینا و دود ماغ
کوی جانان بیکر شک باغهای حقیقت	خاطر دم دار در سیر و دست رضوان فخر ماغ
گر نیاساید مشام زاهدان از می چه پاک	خون جگر و خسته ز بزم تابا به هر دماغ
عند لیم که گشتیم دور تر افتاده ام	سوز دای سیاه از آه من این یک ماغ
بیک معذرت اگر آن بت پیام نشنود	بر رسولان نیست از روی غل الا ببل ماغ
ای چه در کوشش پر سی حال رسوا با قیوب	
در گلستان خوانده باشی قصه طوطی داغ	
روایت القار	
از خط و خال و زلف سیکار لا تحفت	هرگز دلا ز شکر کفار لا تحفت
واری اگر تو هست مردان است ندیم	اقبال طاعتت زاد بار لا تحفت
طلوع زمان عیش و مصیبت نما صفت	بیج از طلوع کو کج نم دار لا تحفت



بیل بصری کن و در کنج باغ باش	اینگ رسیده موسم گلزار لاخفت
در فصل گل بوادی و حشر چو باغی	ز حسار از شکست سیرنا لاخفت
پیش خدا محاسبه باشد بر روز حشر	از ظلم بی شمار ستیگار لاخفت
رسوا کلام است معرنا بستان مهر گز ز عشق زاید اشعار لاخفت	
آن مشعل و برشت ز بزم مزاجیت	شد شمع انجمن چو چراغ مزاجیت
آخ که سوی غیر تو تار نیست ننگم	ای جان جان من و تعب انتظاریت
دنیا و پرچم هست در و جلای یقانت	بر بر دله وجود کنم اعتباریت
جانان تو آدمی و مرادم شماریت	گویم چه حال خویشم احتضاریت
آنکس که زیر خاک و ظلم تو بوده است	واری نه بر مزار شریفش گذاریت
از رشک بوی لعل تو خوشتر است	دارم از آن بهر می رشک ستاریت
رسوا اگر ظلم و نسق معانی بذات است بگذار و شن سپهر بکار شاعریت	
در زمین غالب	
دل دستم شد و از جور و جفا گشت تلف	ده که آن آینه حسن منفا گشت تلف
ای که از دین و دلم پرد و پیرسی که پر شد	همه در محضه زلف و تا گشت تلف
آه در بجه تو باشکوه زبان آلودم	حیف صد حیف که تسلیم و خا گشت تلف
هیچ صحت نشد از عارضه عشق نصیب	ای طبیبان همه در مانی و اگشت تلف
امید مایه مشکین مستم را یکشاد	نکست نافه تاتار و خطا گشت تلف
گاه در سایه دیوار تو بهم نه نشستم	عمرین در پوس غل بهما گشت تلف
نقو چند تر دم برد آن بت رسوا دینج نشیند و بهر شور و بکا گشت تلف	
رویف القات	
ای بت ز لعل سرخ تو باشد خجل عقیق	از رشک صای آب خور و خون دل عقیق

از اشک سرخ من که جلگه دل است	همچون خذف قناده ز خجلت بگل عقیق
بر کرده از گنیم سلیمان نامور	نام ترا چو نقش نسیه بر دل عقیق
با آب و تاب عارض گلگون که رسد	هر چند چون چسبای سوز و شوق عقیق
رسوا کلام رسوا کلام رسوا رسوا کلام رسوا کلام رسوا	
جله عالم چشم چون جان است عشق	آدمی عین مست و افلاک است عشق
خاکدان تیسره از وی روشن است	شمع بزم اقتدر و زوفا است عشق
چون رسد آنجا که بی اذن او	بر در حق هیچ و در باقی است عشق
گرچه محسوس است نزد بلدان	دافع آلام حسره مان است عشق
پیش او یکسان بود شاه و گدا	آن عظیم المصلحت سلطان است عشق
بدیه جان پیشکش می بایدش	ور دل خون گشته همان است عشق
حسره که بی عشق است و عشق است خوار	آدمی را عزت و شان است عشق
قصه قالد و اسیر را یاد کن	ز بدیه آن عهد و پیمان است عشق
جست و دل زیاد باشد مشور	در دل همه سگم نهان است عشق
گلشن دنیا پر از گاه و گباه	همان گر باشد در میان است عشق
جست و خد او در زمین و آسمان	کیست آن کسیر فریاد است عشق
مشرقتان است ای رسوا دلم داندان چون بر نشان است عشق	
در زمین غالب	
خلاص نیست ز گرداب عشق با تحقیق	چو دست و پا زدم ایدل و هم چو تحقیق
بیاد آن لب یکون خوریم خون جگر	کیا بقسمت ما محسب شراب رجوی
رسد بنزل مقصود و بهر می زاهد	که از مدینه زد و در دست سوی بیت تحقیق
دلازدست ده گاه جاده تعلیه	کز اختلاف طبایع شد و چند فراق
بخوی نیک میراث و آدمی گسیر	نز و عقل چه انسان بر آن نیست عقیق
سر از شیب و سر از سمنی چون ترسم	کیاست طبع بلند و گنج فکری عقیق
چسان به لعل تو یاقوت را دم تشبیه	لب تو رنگ شوق و شاد است عقیق



چهره روم من گم کرده ره ز کوی حبیب	بخت است آن دل گم شد نام و حق درین
رفاقت از که بگویم که در سدا بی فنا	کسی بکس نبود آشنا فکرت عشیق
بحال خستد این دل شکست های ضعیب	سوی ریخ و اله زمانه نیست شفیق
خود از مرطوب شد قشنگ بد کنار گرفت	پرسش آید اگر آن چشم ز منی توفیق
نشسته بر کوه با خال بیان حسرتون	کجا به سنگدین داد خانه قلب تین
دقیقه رخ چو غالب چو سحرشوم رسوا	
نموده اند مراد را نزل خیال و حقیق	
مدیعت الکاف	
آشفته کبوسوی چو شام توام اینک	هر صبح و مسالمت دلم توام اینک
براه بختی من می کشد به عید است	حیرت زده زاهد صیام توام اینک
در صومعه اوقات چو ضایع کنای شیخ	در سبکده رخ کن که ایام توام اینک
ایمانی پلالت آن از روی خمدار	بر روی فلک محو سلام توام اینک
ولما خدا را گذری کن که بر اوست	از خود شده امان خرام توام اینک
داری نه خیر از من بد نام صد افسوس	من شیفته و داله نام توام اینک
خود محمل دل جای تو ای غیرت نیست	وین طرقت که جوای خیام توام اینک
ای غیرت خور جملوه دیدار حشر ارا	هر صبح فخر بر لب بام توام اینک
افزون عشق است ز شفیق تو رسوا	
آزاده دل از نوم و طام توام اینک	
ندار و طفت خیال من اندک	دل از اوست لدا من اندک
دل جان گرفتار سازم چشت	کو نزد اوست بسیار من اندک
بجز خون خور و نم ذوقی نداده	درین بیخانه خور و ناز من اندک
طییب هر آن کشته نباشد	ز در ساق نه آنرا من اندک
نرم آه و نغان از غم پیای	شدا کتون گرم باز من اندک
خوابا خیر اخلاص است بسیار	بیشتر است قدر من اندک

نداری گوش دل برگشته من	اثر دار و ز گفتار من اندک
تو باور کن که با سویی میانست	بود مانا من زار من اندک
هر بگویم چو غالب نگر رسوا	
چونم گریه است گفتار من اندک	
ار و یق کاف فارسی	
بشکن این جام محو لای سنگ	یا بزن شیشه حیا بر سنگ
ماه و خورشید را بر در رخس	او قناده است شیشه بر سنگ
کار آن تیشه زان بت و عیث	نقش نه صورت و قمار سنگ
ز آن بت سنگدل چه بگویم و مسل	چه کنم حصه و عایر سنگ
دست باین گور آفرین کار	سرسند نیم یار بر سنگ
سخت جانم که می داریم در جبر	سر خود میسوزد تضایر سنگ
ای رکس لب تو شد چایان	نام با قوت بی بسیار سنگ
بست مقصد آستان بخت	سره زنده آذر زوی بر سنگ
از دورگی گریه کن رسوا	
بگرهالت و نابرسنگ	
در فراق تو آسیدیم بر سنگ	جلوه کن روا عمار در سنگ
عاشقان کشتگان ناز تو امو	تو کجا پیروی بر تیر و تفنگ
چون نه غالب شوی بزرگ فلک	بستی ای شوخ فراده سر سنگ
زاد بوم تو کشور نیست دست	شهره از حسن تو بوم و فرنگ
تیر کجا چون توان زدود و دل	میستوان دور کرد و آینه زنگ
شکر من کن اگر چه دل پیش است	بجو آنکس داشت زخم پنگ
از نگارش چه غم تو رسوا	
سینام یاد و گفتن تر و سنگ	
رو یق لایلام	
ای بسیار رخ تو رونق گلزار خلیل	بسیار است گل بر چمن خلیل







ببینم که تا کی شادم قتل از در جور و ستم	آن قاتل خنجر کف شمشیر زان در قتل
از حق خیر من ای محبت زدم کجا میباید	دارم مقرر شیشه از آب حیوان در قتل
خواهم که تا در بنده من ست کارش بدل	هر که قیاس مینا صفت چون بود در قتل
رفع رازش در گذشت از دهان ای پنهان	اکنون شود آن شک گل صفت قبلان در قتل
کی کام جان یارم بگردان خیرت دور رس	هر دم قریب به مانع چندیان در قتل
اینگ بگلشن میرود آن گلزار سر و قد	ترسم بگردان خنجر سر و گلستان در قتل

رسوا بخت قاتل کوشاید که بزم روی او  
اینگ بگلشن میرود تمیز آن در قتل

روایت المیم

در زمین مطلق مکران

شکستم سنگ و مادل عشق تو فتن بستم	در ایام مبارک طوق از فصل خزان بستم
نادم بخت کین از بدل از صبح کلا صلا	در این خانه را قتل با روح شنان بستم
سار و دیگر از دست نگار جانان را	بردی از خوانی ساد و چشم خنجران بستم
زمن و آسان شو غرقه ریای خود و دی	خفتست آن که در جوی چشم خنجران بستم
از من آتشوخ می پرسد کاشای نامه مارا	نمیداند که بر بازوی خود چون حرز جان بستم
ترسم بر سنگ غار از ابد اجمام و سبوا اینک	ولی چون بشکستم عهدی که پیر زمان بستم
همایون مرغ فکر می پرید از غرش بالا تر	خود از طولی طایر پای و من بستان بستم
خوش الحان بیل بودم و گلزار جسد من اما	بیایخ و هزار دلو همیشه آشیان بستم
و ماغم نگشت عود قماری بر نمیستابد	دل از روزی که منج را کاکل خنجران بستم
نشاند آنک ادب تعلیم از من طغیانک دل را	چه حاصل گرگی تاویست کوه کال بستم

که باشد ناطق مکران مجال فتن کو اورا  
من ای سوا زبان طوطی هندوستان بستم

ببینم داغدار چه بستان گل پر من دارم	من بیل فراغت از کلبه ای چمن دارم
نبا شد احتیاج مرسم اصلا که از در رس	دل اندو بگویند اما زده از دایغ کس دارم

ایمان آسا بود ترک فلک مجروح شمشیرش	نرسد اتفاق آن لرزانی تیغ زنی ارم
به قسمت مجاور بزمی هر دم سببه گرم	که بشوخی برقی شش پادشاهان خنجران ارم
اسیر نفش کشیدم خدای چشم فشانم	چه از انام بر قنات باغزالان خنجران ارم
بجرم آشنای کشش عاشق روا دارد	که دارد در با می آشنای شمشیر من ارم
سهند ناز آن سفاک با نام کند روزی	نیاز تربت و دلفن نه پروای کفن ارم
شکست سنگ غار اخو شکست شیشه و شکست	چه سنگین تر من هست انگه من بر کو کفن ارم
بیای ای جیسی در آن اکنون قنات عبادت	نه پنداری که در جوی جان خنجران ارم
زین پا دار آمد قبای هستی انسان	بجای پیرین زین تن طغر کفن ارم
صدای سخن اقریب است چون آواز کیمت	چه بعد است آنکه اید از خدای غیثت ارم
تو ای پیر سینا زنی بطرف خویش من ارم	نگر با بر غنایات خدای ذو المن ارم
هر دم می فروشم عاشق بنیت العجب بستم	خدا را زنده بپوش و طسری بر جبین ارم
هر از بید شای باقی سپیدش که در گلشن	بست خویش با غنای شاخ نسران ارم

چه جان ار که سپید ز منج دلی رسوا  
بزدور ملک سرکش حکم بر ملک سخن ارم

چون شود چون اضطرار این ل ناکام کم	کرد در عشق تو ای آرام جان آرام ارم
ببینم که تا کی بر زخم دل جیل شکست	در تبسم چون کشاده آن دلبر کلفام ارم
چون ز غوغای قیدان تنم اندر کوی یار	دارد از بانگ سگانی بیش از کفر غام ارم
بسکه کردم گریه سوسو شبها چون چراغ	سخت اندر دیده این عیش بدنام ارم
سافر می ای بستم که چه بستم ز ابد	شهر و آفاق شد از قفس عام مدام ارم
این دل مضطرب بچین گیسوش آرام کرد	مرغ و پرک کی زند در حلقه ای ارم ارم
قانع و مستغنی از عطر گل و ریاحین شد	چون بگیرد نگشت آن نفس بچشم ارم
وین دول را در گرفت از مادره خود گرفت	خود و خنجر خلق باشد همچو آن خود کلام ارم
برزند بر اوج عقاب مرغ مضنون کسر	بلکه بالا تر بر دانه طائر و با هم ارم
و اما خیزد ز چشم سپید اخگر با سر شک	چو ش آتش میسوزد از خونی ایام ارم

پنجه من ز جوی رسوا سگاف کی بود



۱۳۱		میکنند کردن بجزایب عبادت ظلم غم
از ازل دیوانه زلف پر ریزا و خودم	پیشتر از خود اسیر دام صیاد خودم	
تو ام آمد زاول و مردن از ان مثل حباب	حلقه ماتم سرا پا قبل ایجا و خودم	
کو بزم عشرت آن دل را بگنجایشم	بادل اندوگین و جان ناشاد خودم	
التفات من چه باشد بر عروس و زکار	چو بویوسف عاشق حسن خدا داد خودم	
کیست آن که زخم من بگریز کند چو چاه	کشته نامر بایه نامی جلا و خودم	
ترسم از رسوائی و به نامی آن عالم دوست	در قیامت زمان بود اقرار بیداد خودم	
نقطه لعل دل زانوست که لازم زینهار	وی نیاری از انعام که فرایاد خودم	
گر بپریم عشق در زوایای شکلی	التجایب است اندر دل ز هر سزا و خودم	
غزوه اش چون بیت کشتن کین بود شوم	سنت ایزد که خود ممنون اعدا و خودم	
۱۳۲		بار بار قسم بکوی یار رسوائی نشد
آخرینش شمس رسوا از انوار خودم		
در شب یک واد روی جاناتان که دایم	عزم خامش کردن شمع شبستان که دایم	
زین خجالت چون برون آیم جای غیرت	کز نسیم آه زلف غم پریشان که دایم	
چون سوادید حسین بویوسفی محبت	سالها سیر بیاض پیر کنعان که دایم	
جانه زرق و ربارا در خون بدیده ایم	دل می آلود ز لب جیم عربان که دایم	
خاطر ما شد لغور از زهر خشک ابدان	لا جرم دل امر می پرستان که دایم	
شیشه بر سنگ آمد و مینای می بر شدم	وین که چون ارباب بکت چرخ قصان که دایم	
آبله در پای ما خون گشت و از غیر چکید	شاید از دل شکوه غار سفیلان که دایم	
بسکه طفلان بوسه مانگما افتادند	خیرت که سار در وحشت بیابان که دایم	
پایه از گوش چشم اسی سر شک من بود	را از دل او در پزاران پرده پنهان که دایم	
۱۳۳		خنده میگرد آن بزم رسوائی گریست
بار با نظاره این برون باران که دایم		
ای در لب لعل تو شک شکم	زخم جگرم چندی نیست زهر هم	
باران بکاین نکته سرایم که عطارم	در پیش نگاه من قاتل نظر هم	

جبار بداج نبود فخر ملائک هر صبح بخیزی و گشتی رسوای گردون سوز دل پر دانه چه گلسا که نه افتاد ای عشق تمام چه بلامی که نه بهیت آن غیرت خورشید بود آینه سان نخسپند رقیبان بلبه شوق و روا حسرت زده نور جبین تو کو اک با چشم کشش بینی و صد حیف نه	در رتب تو افلاک گذشت دست بشر هم است ناله شبگیر خیره زار هم در شمع گرفت آتش و اختا شد رهم شد انجمن عیش و طرب در هم و برهم حسرت زده آه ست و مناجات محرم افتد نه مرا با سه بکوی نگذر هم سرگشته انوار رفت شمس و من هم کاین طفل سر شکست مراخت جل هم
<p>رسوا تو کن گریه که یعقوب زینکار گم کرده جوخت دل خود تو ز بسیرم</p>	
تو ام جوای عشق تواند سر افکنم آن ناتوان منم که پریم چو پرگاه آن ما هر روز من ارباده شد آسان توان فکند سفاکیند جام گویم اگر ز جورستان ز جفا می شان خواهم که جای دانه اسپند بیدریغ دلداد جبال خدا داد و بسیرم	شوری ز خوب تو بعالم در افکنم خود را اگر برگزید صبر افکنم خورشید را اگر درم و در ساغر افکنم زاهد بختاک چون متدج کوثر افکنم عشق خدای خود بدل کا من افکنم دل را بلیش خال تو در مجله افکنم حیث است اگر نگردد روزیور افکنم
<p>عمل سخن بس است اگر اقتدیرت کس رسوا بر دی جانم که دایم</p>	
آقا بزمه سان در کوی یار افتادم از کشا کشا چندی پری شب تا فراق بچون دیوانه در موسم گل برخواست خاک کوشش گشتم و در شک از سرشت نهفت وقت اعجاز است ای شک صیحاب همه بسکه فارغ می زیم ز بهر و جوفی سرشک	از سپهر عسکر و ادج اعتبار افتادم در پریشانی چو تار زلف یار افتادم بیلان گریه ای که سنگسار افتادم بین که در چشم رقیبان چون غبار افتادم باتن لاغری نفس غم زار افتادم از نگاه هر گدا و تاجدار افتادم



رفت رسوا یک قلم حرفه تمامت و علم عمر باشد دور از بار و بار افتاده ام	۱۵۳
رفت تقدیر که وارفته صیبا باشم بر دفع مرض عشق که روز اقرون باد قلقل شیشه می نیست کم از قلم قلم او منجینق فلک از سنگ لیسار و نیس عشق تو آمد در وقت لزدن من ببرد و قرار روز نظاره خورشید و قمر که در غم	ست و در پیش خرابی و رسوا باشم حیف صد حیف که در فکر و او باشم بوالفضولیت که منون می باشم شیشه سان بشکدم که به قرار باشم چون کنم چون که بجز تو شکست باشم روز و شب پیش خفت بخت و تانتا باشم
ناله و سر و پر و چشم و لیک رسوا تا کجا کشته آن غمزه بجا باشم	۱۵۴
از نور دید سر سوزید از نوشته ایم فصلی ز باستان غرور و مدینه نوشته ایم یوسف نوشته ایم و یسحاق نوشته ایم رفا از راه آتش و سوزان نوشته ایم کازا شبیه گیسوی لیلای نوشته ایم کرد صفت عارضش شب لیلای نوشته ایم رو دارد دل به غم و رسوا نوشته ایم از حقیقت دل بخیه نوشته ایم	تا وصف حال عارضش بیا نوشته ایم در یاد حسن آن لب لکون و گردش القیاب یار ما چه پرسی که در خط و ط گر قد یار شجره طور است فی مثل روز فراق تیره تر از شام غریب است از جوش نور با شب حساب بوده است در شکسته نیست اگر نیک بگری دفعه چه نامه بخود گشت و نامی
رسوا تمام فیض تصانیف غالب است گویا از دست آنچه که خودمان نوشته ایم	۱۵۵
از مرض سحر تو سوی بقا را بهیم طلال به نیانیم محسوس حسیسم دل که همیشه شدم نزد تو بگذاشتم رخ نه نمائی اگر غیرت خور با داد دیده و دانسته خود راه و لاگم کنم	حیسی من یک نگه بر روی نگا بهیم بر در سخنانه بین شوکت به جا بهیم باز پر سیر شش چه بلا سا بهیم ز لاله اوفتد راه بهر گاه بهیم خضر من آمد اگر جسم بگر بهیم

غیر ز غم نیست برد وید مرا چون بزم دای ننگ اجل دور گر یزدن من سافر می چون گشتم پای بکویان منم گاه شد گام زن آه بصحرای من سنگ نماد که گشت سوز دل از بهر چیست	بین که بجان عده آفت ناگایم دجله آفات را بهوش دایما بهیم تا بکجا میرسد پایگشتا بهیم بسکه شد آندوه دل تیس ز بهر آیم چون شود آنگه دلایت ز بهر آیم
فامه رسوا بگفت چون نوشت این غزل حسن کلام تو شد مانع کوتا بهیم	۱۵۶
در بغل شوخ گل اندام و منم بر دوشتم ابر گردان را بچشم فکر چون کردم نگاه از حسیض خضر طالع نبود آگاه بهیم با صبا نادرده بود از گیسوی مشکین شیم جست این عالم امکان خیال پیش نیست پوست آن سدل بگردن چون نشد روزی را	بر منشین روزی بهار خلود بر دوشتم بود و مالی که من بر دیده تر دوشتم آرزوی نامر از بال کبوتر دوشتم بوی تفریح و داغ از عود عنبر دوشتم خواب شد معلوم از زانو چه سر بر دوشتم خون دل خوردم اگر لب ابرو دوشتم
هر تسکین دل مضطرب یاد ابرویش مدتی رسوا به پهلوی تو بوداشتم	۱۵۷
در سر کوی کسی با صد تنما میروم بسکه زور ناتوانی دارم اندر چرخ یار آن بت تر است اندر کینه دل بلوه گر قیس بخون بود کوی لیلی از غمت قلم اشک و دانه بر زبان گوید که من غم مخور فامه ز شرح قصه بر غصه ام	چون به ششم ناز بجا ناز از جا میروم اینگ از خود بهر آن رشک میجا میروم در تلاشش بر در دیو و کلید میروم من مگو می دستا نش کی بصحرای میروم سوی صحرای من زن با نذر میروم قیس در افسانه خوان تا کوی لیلای میروم
اختیاری نیست رسوا رفتیم در میکرده می بر دهر جا که ذوق جامه میا میروم	۱۵۸
چون شکایت ز تو ای ساقی بهوش کنم غیر می شود و من بجز نوش کنم	۱۵۹



حیف صد حیف بدشنام زبان آلائی و اعطا چشم دار از من بی خویش که من گویر آبی دیده تان که من از تیر نگاه یار من باشد من باشم و خلوت که راز ای تن زار اگر بر تو گران ست تا یکی محنت تجرد کشم است نه اید	من دعا گویم و مایین در جان گوش کنم ترک آن کافر بکیش بقا گوش کنم صید هر ترک سیه مست ذره و دش کنم شمع را نیز در آن تحلیله و دش کنم باش یک چند کزین بار سبک و دش کنم دخت رز طلب از زند قح و دش کنم
۱۵۹ بایدم جو خدا هیچ و ساسای رسوا تا کجا وصف رخ و زلف بر و دش کنم	چو بلا دام بلا بچ که گرفتار شدم بسکه دل داده آن شعله رخسار شدم غیر میگفت که عشق تو فی النار شدم گل شد آن دل بر طراز و نشخار شدم پیشم بیمار که دیدم و بیمار شدم تو پندار که من هست و شمع خار شدم دیدمش چنین بچین آه چو سید شدم که بکوی تو بگو سپهر و غبار شدم چون زنجار که پاشکین خار شدم شرم کن شرم که درد تو تو خوار شدم باد و عالم لغت بر سر کار شدم تیره اختر بر زلف سیه کار شدم
شده خلق شد از کلام افشای رسوا منکر رسوا شدم از چشم گریه شدم	
۱۶۰ رو لقی بزرگم خویش چو دشمن کردم چون سرم لائق حراب نبود ای زاهد مخبر جان یافت نه از زلف تو یک شدم	شمع سان از کج جو دشمن کردم لاجرم وقت در باده فرو شدم چینه شیشه بر عطسه فرو شدم

۸

کی زلال از لب نوشین کسی نوشیدم مژده وصل بگوش دل من چون رسید این حلاوت که بشهر و خنم می بینم	سم اگر آمده از دست تو نوشش کردم چه کنم گوش بر آواز سرو شش کردم عاریت هست که من از لب نوشش کردم
۱۶۱ بود گونا طلق با طریقی گویا رسوا لیک چون بیل تصویر شش کردم	
آهی اگر ز سینه سوزان بر آوردم یاد آیدم چو گیسوی پر پیچ و خم بیل گویند یوسفی ست که آتش بر روی چاه ریزم برون ز پرده چشم اشک لعل گنگ گرد و غبار راه تو از سپهر ادب است سازم بیان ز عارض از آیه تاب او	دم و از نشاء فصل زستان آوردم ازین درخت سنبیل بچیان بر آوردم دل را چون ناگهان ز زلفش بیاوردم یا قوت را ز کوه بدخشان بر آوردم از چشم خویش کل صفایان بر آوردم نه و غن ز موم شمع شبستان بر آوردم
روزی جزا چه نامه اعمال ز فیض رسوا شبیه شاه شهید بر آوردم	
۱۶۲ در عشق عافش دل دیوانه سوختم آتم چون برون ز خجالت که در ذاق ساقی عجب سار که از آتش شراب هستی تو شمع محفل اغیار بی حجاب دل را اگر آتشیم عشق تو شمع بود	یعنی حریف لبیل و پروا سوختم آتم که بود حشانه جانان سوختم در سحر و شیشه و پیمان سوختم در بهر آه خلعت کاشانه سوختم جسم نزار چون پر پر وانه سوختم
خرابی که داشت ز کس شعله بلستان رسوا ز سوز گری افسان سوختم	
۱۶۳ یاد ایامی که عشق لعلنای داشتم بود آغاز جنون و در دردم و شسته میخایند اندر جگر شتر صفت شرکان بار لب نبود از توبه می زینهارم آشنا خاشتم چیزی نه از دنیا و اقیما خیر	عند لبیب آسا بکوی او گذارم داشتم از پی فصل بیماری انتظار داشتم از میسلان آرزوی تو کفاری داشتم چش سپهر میفر و شان اعتبار داشتم از شلای بخودی ز سر غماری داشتم



آسمان در رویه من درو آبی می‌نهد	در دماغ از جوشش سودا رخساری چشم
بود در چشم چشم من از جلوه انوار قدس	زین جهان خاکدانی در دل غیبی چشم
سیر در یاخوشانی آمد مرا در جبهه یار	جوش زدن از چشم گریان چنان سار می‌شستم
انوشیروان بر گاه فلک فرسای عشق حیرتی پیش چشم خرد و قاری دامنشستم	
ای چه گویم که ز کویش بچرخان فرستم	خنده زن آمده بودم من گریان فرستم
در میان من و او نسبت سعادتی گشت	چه عجب گر بخشودش چون گدایان فرستم
در خیال گل روشن که مینا و خندان	بلبل آسایین از غنچه دل خوان فرستم
چهره آن غیرت گل از غضب افروخت چون	رود بدست گری گلرخ کنعان فرستم
آدم آدم از صومعه در بست کده	همشای شیخ که من از ربابان فرستم
آرخ آرخ که بتر گداه ای دل	مینوایانه شد من بی سرو سامان فرستم
این عاشق شهادت که سودی کشن نگاه	زخم از خویش چون گل خرم و خندان فرستم
آمد آواز که رسوا است غلام شدون چون پروانه شاهنشاهی چیلان فرستم	
بسکه شد برق خلیلی شمع در کاشانه ام	غیر خاکستر نایب هیچ رخت خانه ام
ای بنداری که مستم نه جهان ستیم	چشم منور بتانم غمیه تبت خانه ام
از همه سامان هستی حیات ایل تدبیر	از گدایانم چه کار از شکوت شایانه ام
از جوشم قصاص خوانند مردم روز و شب	باشند آن رشک پری بخوابد و بختانام
غنچه طبعم غنچه دانه قاشای من	نصفه جزیر حیرت از دل دیوانه ام
یک نظر دم نه در استغنا عروس حسنه	آفرین صد آفرین بر بهت مردانه ام
دستانها میزنم امرو را از پیشینیا	فردمان خوانند فردا در جهان افسانه ام
یک فکر فرما و بستان در پایش طس با	آن خسته یارم که باشد نقد دل بیعانه ام
اندرین غم خانه رسوا آن جزو شرم کابل و تپا نباشد در بخت خانه ام	
خواهم که سودی قبله حاجات رو کنم	یعنی طواف کوی بت بنگاه رو کنم

جاری پدر و دود چشمت سیل خون	تحصیل حاصل ست که قصد شکونم
ای آفتاب و دعوی بتان رخس	از آفتاب آینه اش و بر و کونم
خون شد بچین ز غایب ساقیش ناخدا	پس چون خطایه لغت منم شکونم
کیسوی یار آمده زنجیر به عقل	تلاک در از سلسله گفت گو کنم
صد چاک گشت جامه من در بهار گل	دیوانه ام پس نوز چه فکر رو کنم
گویم شناس آن لب شیرین دله دلا	اول راکب چشمت که شر و شو کنم
بندم خنای پای نگارین اوزاشک	ای دل بخت آید چو شمشیر شکونم
رسوا بیا که نغمه بگیرم تا چندین بکوی بتان یابی بکنم	
روایت النون	
یار ما چون در رسد با سفر گل چمن	جام خون گردد و دلا از فریش گل چمن
شدگان سبیل پیچید و بر غل سست	چون بدو در آن سوره کوخت کمال چمن
باشند این فیض لیس که می گلزار من	خنده زد گل غنچه شمع گلزار من
ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکر من	خوشه انگور شد سیب از دل در چمن
سرد می لغزه منور بر زمی از دود بید	او فدا دازد در غنایش تیر زل در چمن
طره خوار آن گل چون بیا هم در گشت	مار پیمان شد چشم زلف سبیل در چمن
زاده اینجا بنای قیل قال به محل	شیشه می شایه و گلاب با قتل در چمن
در حق مجنون و حشی بود گلشن و بوشت	خار حواد زنگار شمع و چون گل در چمن
خیر باد فصل گل گویند ز آغاز بهار	قمری و بلبل که افغانه رشت غفل در چمن
گردش گیتی تماشا کن که بهر من گل	بلبل تالان بخواند سوره قتل در چمن
پروای کوش گل گدیزد بر غل محض بر گشت رسوا شو بلبل چمن	
چون کنم بر چمن ز شمشیر توای خود سر چین	زخم تیغ ست آنکه در دانه مرغان بر چین
به گلوی مشک اقبال چشم کم مبین	از زمین در غل که رنگین کند خنجر چین



دوش از داغ غلای شد رخ و سیاهی او	بر رخس هر روز می سایه ز تو چوین
چشم رسواقی مدار از گریه و جوش جنون	آینه رنگ تازه می یابد ز چشم حزین
جبهه ساینده آنگس که برده ز گاه عشق	ناله شش ناله خورده و عینه چشم حزین
چون نباشد پریشان پیشانی از آه من	آینه گردد و دنیا غیر نفس چوین چوین
بر روی خانه سرودن چه سود آن بکرا	
بر زمین بایم رسوا ازین کوثر چوین	
۱۲۹ غزل در زمین دیگر	
ای از ره تحقیر بفرما کس ستاین	ما را ز لب لعل تو یک نکته نیست این
جان بر تو فدا سازم و دل هم بنگاه	انصاف بفرما که چه خوش طبع است این
عمریت که اندر طلبت در رنگ و تارم	در عمر خودم گاه نگفتی که نیست این
ای رخ خرد و رفت ز یاد تو پیرین	پایستگی دادم چه او هوس ستاین
یوئی نشیندی و تو از غولیش بر رفتی	ترا چه دست بر باد ما زود نیست این
آن بیل گویند که خوش بود بگلشن	از ظلم تو صیاد بدیند نفس ستاین
در وصف بیانت چه بگویم که چو نیست	جان من جان تو که تا نفس است این
چنان غالب خوش بجز چنان لغز سواقی	
ای بیل ایران که رسوا هوس است این	
۱۳۰ در زمین دیگر	
دوش از خواب آمدن سر و سینه لای من	فکته شد بیدار از آه فکته سر سای من
اتحاد آمد و دل بگرخت یعنی در حال	من سر ابا این شدم و انگشت سرتاپای من
چون بخوانم بر سفت لایخ و حس جال	تو امیت بر تناید لیریکتای من
بعد از آن تیر دارم نسبت با آفتاب	قره های خاک شد یعنی چه اجزای من
تا شرب عشق پیروم شد و چشم بجا	از تنزل نیست آگشته صبا ی من
عند لب پار خون بگریخت در بر غم جیب	خون گل بر خطه بیرون بزد از مینای من
عزم رفیق چون کنم در برم آن شک سبج	رعشه طاری میشود از ضعف بر اعصاب من
غیر اتصال نمر ناید ز موی ای سپیکار	الهی زلف سیر و اندام چه برآید از من

غیر ترکان عاشق لشتر ضا شد	هر بن خارست خون بود در جوی من
ای ستمکار جفا آئین ترس از تو جشتر	بیگمان است اما از تو دامن ارامی من
دائم ای رسوا اگر اطلاع فراموش کردی	
کردی بر سرخ بند ز شغی انشای من	
۱۳۱ در زمین غالب	
باید اندر شادی و غم هر دو یکسان نیستن	خیف گریان مردن بسیار خند نیستن
مرگ را دانند مردان اتصال منوس	بست گو یا مردن را باب عرفان نیستن
اطفاد اردو عالم در جایتان از آن دو نیز	مردن اندر قتل و در کوی جانان نیستن
به ندرتانی نباشد جا در دیوانه	آه و فاصل گل با حیات نیستن
هر چه حاصل نیست از سیر گلستان و چمن	خوش بود و در صحبت رنگین ادایان نیستن
چند اقصی که باشد بهر آن از ازل	مردن اندر فقر و در گور غنایان نیستن
در جهان گر خرد و دانی نیست رسوا گو باش	
نیست بی شغل سخن ز نهان شایان نیستن	
۱۳۲ در زمین غالب	
دارم عشق آن در یکت اگر هستن	چون بر زبدم لب دریاگر هستن
چشم حرم چه بجز چه بهار است	یکسان بود بگلشن و حور اگر هستن
میگردم آرزو که کنم ضبط سوز دل	بر خاک بخت خون تمناگر هستن
اینگر سینه فصل بیاری بشوین	گل خنده کرد و جیل شیداگر هستن
ای دل ای سپهر خون در ضیاط و در کوش	مردن به از برای ما و اگر هستن
برقی خنده لازم از دست در جهان	از دست خنده کردن از ماگر هستن
نشیدن عالمی من و سوی من ندید	باری چه سود بهر تماشاگر هستن
خیزد زخم کشته دل بر دم این صدا	باشد مال خنده بچاگر هستن
بر شمع حصه گر نباشد ز جویار	دارد بهر زم ساغر و میناگر هستن
اقبال بیا که فصل بهار است رفیق	آغاز کن چه بیل شیداگر هستن
رسوا از لفظ سنجی مشیرین کلامیت	



دارد ببلغ طوطی گویا گریستن	
در زمین خالی	
جیف سبب تیغ ز ابروی بهمان شناختن	تیراز بگاه و ریح ز فزکان شناختن
موسن جهان که کا حشقت در جهان	زان مشکل ست کفر ایمان شناختن
آزاد باش و گوشت عزالت کن اختیار	هیچ ست هیچ باغ و زندان شناختن
ای شاه حسن عین حقائق شناختن	از مهر و طفت و در گدایان شناختن
گویم چگونه هیچ دهان حبیب را	لازم بود حقوق نمکدان شناختن
دل را بخوش خواندی خوش بر بختی	خوش آید از تو عزت همان شناختن
رسوا بیاسفیت اشعار بایزین	
خوبی اگر انتخاب دیوان شناختن	
در زمین خالی	
کشتگان تو و امی شوخ نزاری غم شان	نوش عین مست که بر یکنی ماتم شان
بسکه نشتر زوی از تو کمره بردن	در شفا خانه حکمت نبود مرهم شان
ماشقان گاه نگریند به حور و تصور	ترین جهانند و جدا گانه بود آدم شان
مردم از شادی زود آمدن مجو بان	شد پیغام اجل من خبر مقدم شان
لب کشاندر چهر این غنچه بان	فقطه لای تجوی است یقینا فیم شان
اشکهایم بدایع کم از حجاج اند	دل بود کعبه آنها و جگر زمزم شان
از حسیان جفا پیشه به تنگ آمده ایم	مهلت شکوه کجا از ستم پیسم شان
گرچه خواهی بدمیر جسم و جفا آیتانند	دلبر راست با جراح امم اظلم شان
ای از مردن صبا می خالی رسوا	
لحظه فارغ و آزادیم از غم شان	
دیگر	
قطع گردد ز بجای تو کجایاری من	شهره هست بعالم ز وفاداری من
سنگدل آینه میدید و می گفت بنواز	آتش آستانین چهره گلناری من
بان خلاصم بکن از بند قفس ای صبا	ورن گریه عنادل بگر قاری من

گشته غمزه آن حور لقیم چه عجب	که بیایند غلایک بعزاداری من
ترک ماگنت بجلا د فلک قست سستیز	ایان گریه از برش تیغ ستمکاری من
بادیه پیاپی امی مغ بچه باده پرست	هست از میکده چشم تو میخواری من
بسکه ادم قلم تیز و در فشان رسوا	
گشت نمان نخل از شرم گریه باری من	
دیگر	
چند برسی را با از اخر بخت خراب من	ایا غمی بود شوق شکر است آفتاب من
ز انوار جمالش خانه تاریک روشن شد	سواد تیره روزی یزتابد ما پتاب من
بود از نور بای کینه فرشت کلبه تارم	چند در بیتا سخن آید بت شکوت تاب من
ز چشم خواند کشر طالع من خفتن آموزد	ز چشم من رباید انتظار بار خای من
بر دهن هم گزود مار سیاه گیسو جان	کجا قطع تسل بعد مردان عذاب من
توبه اغیار من افشوده انگور مینوش	بجوت روز و شب خون جگر باشد شراب من
رسید نهاده آغاز و خود فرار شد نامش	گر دیدست زینتی شینوای اضطراب من
بود آتش رخسار حور و چون شیطانی قیام	ناه عالم از دوزخ بدین تیر شبای من
بخوانم این غزل ابرو زار ماهر مندی	
که گویند او رسوا انگو گفتم جواب من	
بسکه او دود تر از مهر و وفا بود نه من	غیر مستوجب صد جورو جفا بود نه من
آن کج اندیش چرا در غم و پیچم اندخت	سنبیل آشفته آن زلف و تابا بود نه من
دل بود از من و خون زلفت با ما شکر	لاکن سر زلفش آن وزد خفا بود نه من
دور از کوی ارم رشک تو ای خیرت گل	عند لیلی بچین لغز سر بود نه من
ناراحت سایه احسان بر قیوب تو فلکند	چند روز و شب سخن قلل بها بود نه من
آن خیمه کج چو از کوی تو رواند مرا	دل سر گشته من رو بقفا بود نه من
من آنم که گفتم از کسی فاش خلق	
این خطای ز رسوا می تابا بود من	
روایت الواو	



نشان از محبت غیر را جانانه در پیلو	طیلسیصل صفت هر دم دل دیوانه در پیلو
شرابی مطرب چنگ رباب انگاه میزید	که ساقی پیش و باشد بود جانانه در پیلو
بجان تنگ آدم از ناله های این دل ناله	ز نیکو نداشت قائم گشت ماتم خازد در پیلو
ز بیم آنکه ناری نگردد از سبیل زلفش	فلک چون خار صحرای مصیبت گشته در پیلو
چه حاصل از تجسس محسب چیزی نخواهی	چو دل پر شیده دارم ساغر و پیانه در پیلو
چه آید خواب ز چشم که بر شب این دل مضطرب	ز گیسوی پراقصون سر کنده افشا در پیلو
مکافه نیستی رسوا شکفت بسطوف گردان	
بیای نشین بر دم یار چون دیوانه در پیلو	
باش بری چه دال حسن و جمال تو	خور و ملک حشر لایق خط و خال تو
زلفت در از چون شب جوانی چه بود	دستم بکو تویی ستا چو روز وصال تو
ترسیده چون گدای تو ای شاه ملک طرب	شایان بلرنده اند ز جباه و جلال تو
در گلشن شال شال تو بر خفاست	بینم چو سان لیلالم رویا خیال تو
ای دل بیاد طسره دلیر فغان کن	ترسم بجان غمیه نیفتد دیال تو
جویای گوشه بی مدفن بکوی تست	افتاده نشن شیفته سخت حال تو
آغاز کار اندر رسوائی ست کوبن	
رسوا ندانم آنکه چه باشد آل تو	
دیگر	
ندارم جستجوی بجهان جز جستجوی تو	سنگ کام را که آرد و جز آرد تو
رسد صد کار جان فلک سلا راه او گردد	فرستم قاصدی بانامه خود چون جوی تو
مرا از نزد خود راندی گفتم آهوی صحرای	سگ خورشید بخوانی که سیاه سوی کوی تو
چو این ناله ایدل چو این شور بار بار	کیا در خاطرش جای کند این باجی تو
مگر دل بابت شیرین سخن بسوزد رسوا	
که در دل بخیال از کلام و گفتگوی تو	
ردیف الیاس	
تاب و ندان تو آب در یک تار نیست	سرمی لعل تو خون لعل حرارت نیست

نقطه گردید خورشید از شید بخور غیب	تا سواد طالع من طبع سودا رخت
چشم گوهر باران از کم کار جوش سرشک	بیکان بر خاک آب روی دریا رخت
قطره خون سحر عشق خال مشکین تو دل	این سیاه تیره رود و خون سودا رخت
دل شکستن دم آن بنیان عالی منزلت	کش خلیل از دست خود در ملک بطی رخت
در خراب آباد و نیادم من از در و صفا	لطف محض است انچه از می باقی ماری رخت
چون ابر جمله را اهل سخن برداشتنند	انچه ملک گوهر افشان تو رسوا رخت
تا لعل سرخ بر لب ساغر نهاده	دانی بروی لاله اسیر نهاده
یارب ز شند باد و تعلق نگاهدار	شمع دلم که در ره صبر نهاده
آخر جسم گوش گزافم که در جهان	اول بنای خلم سنگ نهاده
چون مرغ دل به زبلا که خود بکشد	دام بلای زلف معنیه نهاده
قائل بخلق تشنه زهر آب جرعه	زان آب خوش که بر لب بخر نهاده
میدانم از مسامت مضمون کی در سخن	
رسوا اینای سد سکن نهاده	
ردیف الیاس	
دل من اغ خو بار ستای گل پر چشمت	ز چشم در تشام میچکد لعل من چشمت
زبان بکشا چرخیم و تیغ دو زبان قاتل	که شد بر تماشایت و بان خم من چشمت
مرد و نر گستان هر ملک است اندر من سم	بیاد از گشت باور رسد اندر چمن چشمت
چه در کفایت قتلان تیغ و تیر مشغول	شده غزه افتاد ست بل گوهر کفن چشمت
من چون غنچه خون فردی عشق حاد گلگون	هدا رسوی من شتاقی ای غنچه من چشمت
ز ترکان شکوه افغان رشید محض بی سوخت	بندارت برد و بین دل بر نفع المن چشمت
شهادت انتظار جلود قاتل منم رسوا	
که دارم از دل بیدار خود ز کفن چشمت	
۱۳۳	
ای دل بگو که عاشق شیدا کیست	محو جمال و حسن سراپا کیست
با این همه صفا و ضیا ماه چاره	آیند دار چهره زیبا کیست
خون گشت از تو لعل چه پاکیزه جوهره	ای می بگو که خون صفا کیست



چون خون من جو خون رقیبای بیخنی	فغانی دی بگو که میسای کیست
از دل تشییت نتوانیم هیچ گفت	ای خال روی یار سویدا کیست
امروز شام گشت و بفریب میروی	ای آفتاب محو تماشای کیست
بالا گرفت کار تو امروز در جهان	ای سر و زیر سایه بالای کیست
ای دل تو بس ز بوس کنایه میکنی	سنان خوان و سفسه نغای کیست
جز نظم و شعر غالبی شایان نریزه ایم رسوای قیضای انشای کیست	
در پیجوی من ای دل بیتاب کجائی	در سینه غمی غیرت میباید کجائی
شاید که برو یار من رو بنساید	آرام کجا رفتی ای خواب کجائی
آواره و سرگشته صبحی ای فراقم	حب وطن و الفت احباب کجائی
عمر نیست که جز خون جگر نیست صبوحی	صبای گوارا و می ناب کجائی
بین عارض خورده آن غیرت خورشید	ای بر گل تر شبنم شاداب کجائی
خواهم که گنم گریه بسیار در دندان	امشک من وای گوهر نایاب کجائی
لی لادن خداوند یک در یک نیست رسوای تو این عالم اسباب کجائی	
ای خواهش اکیر من سود نیابی	چون عارض او سیم ز راه دنیابی
از حسن ملیح تو و گفتار نیک پاشش	زخمی بجگر کنی که نمک سود نیابی
جان سوخت ازین آتش از کلاثر نیست	ورناتر عشق و لاد و دنیابی
مایوس میباشی دل ناشاد که امید	بان ویر سیاهی تو اگر دنیابی
تا گم کنی جساد ما و منی را	بشداد که هرگز در مقصود نیابی
آن لغو دل چیست که او دل نالاک	در چنگ ریای بدت و عهد نیابی
رسوای چو راهیم در ملک یقین کن تا هیچ ضرر ز آتش نرسد و نیابی	
غزل دیگر	

چون گل خندان و خرم چون بروی یارانی	دل چون غنچام بچشم زخم خوشکان بینی
خاموش شد و اینک خیال فستق بهش	دلاگر قامت رعنائی آن جان جهان بینی
بیا بگر بروی شعله خیزش کاکل مشکین	که تا در آتش دودی امین هم تو خان بینی
باقی قدر گلشن چون بر بینی که وها موکنا	شناسی جنبه کوشش چو گلزار جهان بینی
دمی فیشین آن عیسوی م در پیش تشاکن	اگر خواهی که لطف عشق در جادوان بینی
تماشای دل پروا کن ای غیر گلشن	که تا گلزار مارافراغ از هم خندان بینی
بیا لیک گیان در حضور عشق ای سوا که در رخت زمین آستانش آسمان بینی	
رفت آنکه جوربای ترا یاد کردی	دل را مدام مورد ویداد کردی
رفت آنکه در شروع بهاران جوش گل	اصلاح خون ز شتر فساد کردی
رفت آنکه از برای شهادت علی المروم	در متکاوه شکوه جلا داد کردی
رفت آنکه قصه تلخ و املی بگفتی	دل را بد استنان الم شاد کردی
رفت آنکه از زمان که مرثیه قیس خواندی	با مسک فشت ماتم فریاد کردی
رفت آنکه از اسیری بی وقت در قفس	چون عندلیب شکوه صیاد کردی
رفت آنکه پیش او رود دار بر سحر	از دست ظلم و جور تو فریاد کردی
رفت آنکه در خیال حصول وصال تو	مهر دم تشنگی دل ناشاد کردی
اکنون بحال خویش گرفتار گشته ام	رفت آنکه پاس خاطر آردا کردی
جانان بر زلف قامت خود تصایف	رفت آنکه قطع طره شمشاد کردی
خواهم که بشنوم چه آواز چنگی	رفت آنکه آه و ناله و فسر یاد کردی
رسوای مرا ز نام جنون است و هستی رفت آنکه ذکر غیر پر برد کردی	
گویم چه از موکان تو ای ترک جهان	بسنگر که دل فستق و بر لوک نشان
در باب تو از دیده خربار که چو دست	حال دل خون گشته چو بر زبان
یاران زده ام ساغر صبا ی حقیقت	از لث می رسید که گفتن نتران
بر پانگه این فلک پیوسته پیوستم	آن رفعت و آن بارگاه پیوستان



مردانگی و طالع مولا بدو عالم	زاهد من و این خورشید خورشیدان
انداخت بدل تیر نگاه و جگر گمخت	از غلط اندازی تا در فکشان
عمر است که تا غمی با و خون و لیم ریخت	گویم چه پیشش که چشمت و چنان
دل بر دی و دین بر دی گوئی چه شد اینها	با این همه دانی شده هیچ حدان
در کوچه او رفتیم و دیدیم خدائی	رسوای من ای عیال گشت عیان
در بزم تو حیران خموشم که خسر در	انداخته در مرض عقد لسان
رسوایه نایم که این قافیه بنوی	
بیهوش که غافل بنویسد بیان	
چون برابر دی تو گفتون باشم ای غمخیز	گردن جانم در زیر تیغ تیریز
دیدم با فرشت دست در راهت بی نظاره	اسب خوش قنار را بی یکنی میریز
مکتب و اقصای زمان حشر تعلیم شد رنگ	پارس طاعت سخن بی ملک مرد و خیز
تا که بستی بقتل بیگناگان است	گرم شد چنگار مرغ چون چنگیز
ای بعلم و عشق شوق عبودیت و آده	فاضل بود و ملامت خواجہ تبریز
پای من مجروح از صحرای نوری شد چرخ	بخله در دل چون شتر نوک خار تیز
عوض ملک سخن رسوا بود و جلال گش	
ککاخ شوق قنار تو دین و دین و دین	
سرم و عشق گیسو و لاله سود است پندار	دماغ من چون اسکنان است پندار
درین دریا ای دل منم آشنای من	ره و رسم تعارف از بهمان بر فاست پندار
بیاض صبح من از تیره روز بهار بوی خوش	سواد افزای وی گیسوی بیلاست پندار
لشدر دلی چون دین و دین منم دین	پنجم جمله گیتی عالم و یاست پندار
جگر با خون ز دست گلرخ داشت در گش	دیان غنچه با بر داییش است پندار
چه از مخوی آن چشم کحل آگین سخن اتم	سیرستی خزان شکسته باست پندار
اگر حشر مراد از سایه آن سرو قد باشد	قیامت فتنه ز آن قامت عاشق پندار
شدم تا از آشنایان منم بروی احدا	کنار قلزم آفات ناپید است پندار
نمی ترسم ز رسوائی و بدنامی بیکوئی تو	چون نام خویش من جاننا ز تو رسواست پندار

خالد

خلاف دعد کن لیکن کن یکبار ایوم	حیات بنده در امر و زاری است پندار
خدا را محنت بر من بیاور من می کش	شکست دل شکست ساغر و دین است پندار
ز آبادی نفورم بسکه چشتا بدل دارم	بجا گیر من چون صفت خواست پندار
که میگوید غزل برگشته غافل گر گوید	
و جد عصر خود با دو بیان سواست	
مقابل با لب لعلش چنان سل غم بستی	به پیشش آتش یا قوت از غیرت چو بستی
بیای ای ماه نواز بر پاوشش که ماه من	برای سیر عالم همچو خورشید در کاه بستی
حاکم دار آویزد چهره در گردن گلرود	دل از دلت تا و سنبل صفت پیچ و بستی
ز اکل و شرب رندان ابد اهرم چه میدی	کبابی شربانی کبابی کبابی شربانی
شعبه مار چنان هر زمان پیش نظر کرده	برای جان عاشق عشق کیوشن مکتب بستی
کدامی در شک خور و کرد و کردی بزمین	که قطع انجم پروانه مان در اضطرار بستی
نیفتد آتش از خرم گل و چمن ترسم	ز شعله بیدار آن شمع سرگرم غم بستی
کسی کو شتر مستی ارد اندر سرگوش او	همه وعده نصیحت نغمه چنگ ربابی
کجا در شیشه محبوسیت ابد داده گلگون	تا بر سفید از لطافت رنسان آفتابی
سودال ز ابروی قاتل کتی و خ فیدانی	که بر تیغ دهان تم آیین جزا بستی
بر زیر سایه قدش که شکست سایه طوبی است	چو چشم فتنه غیرش فتنه شمشیر بستی
به بین زاهد که از من تا تو فرق شد روز	ترا ایام پیری و مرا عهد شب بستی
بیاد دای رسوا را برین آغوش پند	
چو کلیات ناکل به تکلف استغلابی	
بخوت خانام آن آتشین خسار بستی	شراب بزم رنگ گل گلزار بستی
بدیدی جلوه و حد ندیدی صحت کثرت	بجای چشم طربزون دل بیدار بستی
خانی الله شدن چون مشربیت تقصیری	کشیدن مرد حق گوارا چو ابر بستی
لوداری خاطر افروخته ای ابد ولی مارا	دل پر آه و ناله همچو موسیقار بستی
مراد یوانه فمیدند و زنجیرم بیا کردند	دل در دست من آن طره خدا بستی
چه سادیم کج عزت را که از صحرای دیها	بیا تنجالی بایست و نوک خدا بستی



غبار خاطر چشم پر شویده قطره اشک	برقع کلفت دل مشم در یابار بایستی
ز گفتار تو چون قدر مکر یافته لذت	ولی از لعل نوشین در سخن تکرار بایستی
بر رسوا آید بگفتن از دل سوا شمع برده	
نفی ستر من آن محرم اسرار بایستی	
غزل	
در گل برگ رنگ و همان سبزه آن یک	چون بوی خوش بختی نهان است آن یک
هر مشت خلد و شجره طوبی همان یک است	صد بوستان سرور و آن یک
جسمی سجد عالم کمون و کن مکان	روح روان جان جهان است آن یک
در جنب درو عشق غم روزگار چیست	کافرون ز حد شرع و بیان است آن یک
تیری کجا چون ناو که ثرگان دلم گواه	خار اشکاف و کس سنان است آن یک
از این حال پیر و فغان سوال چیست	آن پیشوای اوده کسان است آن یک
رسوا کجا بود تو که بختی	
از مرگ مرگ مرگ مرگ مرگ مرگ مرگ	
دیگر	
ببخش جسم من ای آفتاب کار یک	چه شد که شد ز عباد تو باده خوار یک
بروز حشر خدا یا تو داد اوستان	بجسم عشق آید بروی دار یک
اگر چه سنگ پرستی کفر و بت دین	ز عاشقان غوی بت و اشار یک
نهر و وصل گل انعام میتوان در یافت	یکی است فصل خزان و دم بهار یک
حیان ز دیر خون ریخته شرم آلود است	که خود کرده خویش است شرمسار یک
چرخ است از می و مستی است بهر زبان آید	کسی که است است است است است است
چه گویم از تو من ای صغیر رسوا کیست	
یفن فانیه سخی است چون هزار یک	
از چشم یار صدمه آزار می کشی	ای دل الم بدولت بیمار می کشی
خانم که ماه عید سعید است روفا	چون تیغ بر من ای بت خوشخوار می کشی
تار نفس بسینه عاشق نه گسلد	مشاهده نامی طسره خدار می کشی

گلنار بسترست و تو و خیر بهنگال	مار اجش بروی خوسخار می کشی
ز یاد بیابان مجلس عمان باده خوار	آخسر دمام منت خستای کشی
ای دل بیاس خاطر جانان چه غم که تو	بار گران منت اختیار می کشی
رسوا چه لای بالی رستی به حجاب	
پیر سوخته باده بر سر بازار می کشی	
چرخشیر از پی تندید ای سفاک بردار	عفاک اشک که بار سر زده غم پاک بردار
ز کیف باده انگور چون آنگشتی زار	بریزی سبک گوهر خوشدای نگ بردار
بسوزد غم من ماه جانان زرا ای دل	اگر آهی بیاید و سی آتشناک بردار
چه از دوزخ و جنت بیان لازم دل پر خون	بگرد زهر مار را در فی المثل تریاک بردار
الا ای مرد در گر سر بختی آرزو دار	نه هرگز جیب خود را در زوی خاک بردار
بار دل شهنشانت کردی بری پیر مال	سوی چشم غنای تو سن جالاک بردار
پیر افتاده می مانی بکوشش بهر زبان رسوا	
سیا و اذلت از دست دل بیا که بردار	
ولا که او دلاور سیند دار	بجان تا تو انم کینه دار
بگوزا بد چه سود از حق پرستی	اگر عشق بستان در سیند دار
منم خاک ترپ در راه عشقت	ز دل بسنگ اگر آینه دار
چه قدر آرد حکیم من بچشمیت	به تن پیوستن پشیمند دار
خویش بر سر کرم امر و زوفا	بسیافر چون می دوشیند دار
کمن فکر سعادت هر شبای دل	رسد هر روز و روزی تو دار
مرح از مقلی ز سار رسوا	
ز دور پاس سخن گنجینه دار	
حسرتی با تکرار و یک نکته نشنوی	اسه در لب تو بایده اعجاز عیسوی
یوسف عزیز مصر شد اما ملک بستان	جانان مسلمت بنام تو خسروی
هستی مسیح حصر محبت که با قیاب	مارا بغیره کشته بعد تا زمیبری
هرگز متاب روز طریقت که در جهان	آنکس که مخوف شده زین آه شد غری



هر کس که شد گدای در دوست شاه شاه	ای دل کلاه فقیر به از تاج خشمی
رو داد چو یار نویسم چه در غم غم	کاین حال پر ملال گنجینه بشنوی
روم از چو از سکندر روی ست مفتخر	لیکن گرفت عزت دیگر ز مولوی
آن ساده رخ پسند بجز سادگی نکرد	شدر ایگان صنایع لفظی و معنوی
رسو اگر نخواست از فیض یافت طرز سخن گرفت ز فکر و شنو	
ز دستان با کسی هرگز نیاید از دست	تو کل کن تو کل کن با لطافت خداوندی
بر یو کس هم به تو نماند که جان و تن به یو نهد	تو از من بگسلی صد حیف با اختیار پیری
برای خنده ای بر تن تو هم گریه است	بمن فکر گریستن هم اگر بسیار میخندی
زهی خجلت که در بند روزی غیبت	ز خود بر روی خلق شد آن بهتر که در پستی
دلا با نفس اندامی ز در آفتاب کن	و اگر هیچ حاصل نیست از در و در و در
چو بر اعدایان هم موقتاً القوه شود	چو سودا از زیر کلاه آن حاصل از خود
منم آن باشم غم دوست رسوا اگر از دل جدا ملول از شادمانی بهستم و غم زین خورنده	
و دیگر	
شمع بزم آن پری شاد بود و کاشک	خانه سطلع انوار بودی کاشک
خانه گردون آون خاکش روی و در	پراثر این آه آتش بار بودی کاشک
از لطف تابلم میسوزد و غم میخورد	دل نبودی مرغ آتش خوار بودی کاشک
جاگرفتی تا بگوشتش آن بت ناپدید شد	ناام آواز موسیقار بودی کاشک
در حریش گزید یارم مقام شکوه	جای من در سایه دیوار بود کاشک
آه آن زلفت سیاه دوست غیر سیاه	حلقه گیسو دامن مار بودی کاشک
بر سر تربت نبود احتیاج رفتش	مقدم او بر سر بهیاری بودی کاشک
داد رفقا عمر من بگذشت و دریدل	مطلقاً آن شوخ را انکار بودی کاشک
گشتی رسوا یا ممنون احسان جنم اندکی کم لطفش از اختیار بودی کاشک	

در روزه از من متاع دل بیت بازاری	دلیبری را گرم شد با زار و تکانداری
در شب هر چه تو دارم بهرم ای آرام جان	گریه و شور و بکا فریاد و آهولاری
آدمی را فکر عقبی نیست باید ساختن	فرض حین است ای دل از اربابان لاری
در زمان عارض گلگون زلف عطریا	گل فروشی رونقی بگرفت یا عطاری
جز بطف یزدی هرگز نباید چشیداشت	کفر باشد و شستن از غیر چشم یاری
یاده را دانی حرام و خون مردم ملال	ای به غیبت مبتلا زاهد کجاست یاری
چون ایض عشق آن جان جهان اندیش پس مبارکباد ای رسوا چنین بیاری	
پنهان چشم من سوی اختیار بگری	ای یاد کرده گم این شیوه از پری
خونم تو حلال مسلم کن سرم به تیغ	باور شناس کاین سخنم نیست سرری
یارب مرا محبت آن سیم بر بس است	از فقر دل ملول شاد از تو انگری
هر دم مدطرست ز بویت مشام جان	ای خاک گوی یار عبیر که عنبری
مارا بجز کشتن و زانندن گوی خویش	باشد بعد این سخن از بنده پروری
دارم نقد جان تو ای سیمبر درین	داری چه بار قیبت این جنگ زگری
رفتی پیایخ و سر و پایی تو ادفاد	فتد تا سزد که نند دم ز سروری
من یکا سیر حلقه گیسو نموده ام	پایند دام زلفت تو شد چرخ چبری
سه در شمار کیست که کسب نیا کند	از روی تابیناک تو خورشید خاوری
برگور کشته تو بجز بنیاس من نیست	اینهم برای تست ثبوت من بری
رسوا غلام اوست که بر ذرات پاکاد در روز و ناولین شده ختم میری	
غزل خاتمه	
چو از دنیا سرا ای خالق افلاک برود	مع المایان بحق صاحب لاک برود
غم تر دامن من هرگز ندارم گردم مردن	مرا زین خاکدان پادیده نناک برود
بکن باران حمت آنچنان نازل بگو من	که در محشر ملاز آلودگی پاک برود



گنجینه مصیبت اوقاتی که چون عیسی خوشا روزی که تر عشق خود برینا نهاد ز بهی طالع شبیه جلیوه خوشترم کنی دانگ	بر روی سمان چادرین از خاک بردار چو عیند زخما کم بسته فتراک بردار ز دخن روز محشر فرق خون از خاک بردار
در دیگر مدارم جز در شاه رسل رسوا چنین خود مباد از آنجناب پاک بردار	
تمام شد دیوان رسوا	

تقریظ ریخته کلک آغا محمد خلیل شیرازی تالیق میرایان لوبارو

درین آوان سعادت تو امان این عجز ذلیل منتشش فیض جلیل محمد خلیل شیرازی المتخلص  
بخاری در دارالریاست لوبارو که صدان علم و کان حکمت و قرآن فضل بحر معرفت و محیط حال بهال کامل  
و علمای متبحر فاضل ست از مشرق و زلال نوال عالی حضرت والا منزهت جلیل بحسب جمیل النسب  
بناب استغاب معلی القاب خیرالدوله میرزا علل الدین احمد خان صاحب دیار  
الله ظلال عنایات علی سفارقی الامام اگر چه بحدیقه سیراب عطای عامست لکن بضمون این شعر  
شیخ سعدی دلیله که کفر بکفر و روان تشنه برآید از کنارفراط و مافات نه سیر کند شست و شسته ترم  
بر چار بار معین نفی و نثارین بحر غریب تمکین در کام جان میریزم چون ست سقیان آواز برده لفظی از روح  
حشاشان می شنوم و علا و برین بشاید که نظم و نثر شعرا می تقاد که در نزد این جوهری قادیان شخیص  
ارز و بسیار سیر و دید اول ساروشن بیسانم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و با هر سخن حضرت مولوی احمد حسن  
المتخلص رسوا از نظر این سودا زده در گشت الحق در لطافت معانی و در شاکت بیان برآید و آوا  
طوبیان فکر شکن یعنی شعرا می کشور بند و نشان ترجیحی دارد و لائق مع و قابل تحسین آفرین است  
او از چون من گشامی چون قبول خامش تمام افتد که خود چون بحر خفیه از بسکی بجوی نیزم و وز زو  
حمیر فیان هندار زینبی از زمره منضمین شبت العرش ثم انش آن به که دیوان و صفی از بیت انش  
و معنی بحد حاکم ابیات با جهان طالع شرح و انبساط باد و شجرت عروص شاه پریم شاد باد

ایوان فتمنی که ز فیض وجود تو شکوفه عالم آباد این سعاد باد	
--	--

بسم الله الرحمن الرحیم	وفصلی علی رسولہ الکریم
تقریظ و پذیر ریخته خامه مشکین شماسه شاعر جا و دیوان علامه دیوان علامه دیوان عجز و علا نقاده خاندان مجدد و اعتلا مولوی قاضی طلامحمد خان المتخلص بطلا فاضل الشیاء وری دامت شمس افلا اتم مازفته که شاید کمالا تش بصفت از اکیات عربیه فارسیه کافی و وفایت مبارکست بنام تو افتتح کلام	تبارک اسمک ذوالجلال الاکرام

سیاسی انداز قیاس شمای بیشتر از تخمین خرد غورده شناسن ادراک شاعره و حواس سخن آفرینی  
منه است که قصر بقصور با بیت ذات کامل الصفاتش فائق تر از مسیر عقل ادراک است بسی از طبع  
شاد معصریح چه نسبت خاکه ابا عالم پاک فرد کینانی که مثنوی مهر دانه و رباعی سطق است و جبه  
طویل کا کشتان و تکیعات کو اکبانه دیوان صنعت کا مکه او یک رقی است و از رقی چرخ کبوتر و سعدی  
شترخی نظامی خریا دایلی بلال و شیخ عطار عطار و در دیستان بستان آرای قدرت بلند و جنت  
اول سبق اگر بخون الاسرار و با هر مجرده است بر رسانی قوت ابدان او یک لیل قوی است و اگر مطلع الانوار  
افلاک از دیوان با عروشان اختراع او یک مثنوی سبحان من بعلم حد و شاقیل الجبال و مکاتیل  
البحار و حد و قطر الامطار و ورق الاشجار و حد و ما اظلم علیه اللیل و اشرف علیه النهار لا قار  
منه سائر سائر و لا ارض ارقها و لا بحر باقی قعره و لا جبل باقی دهره ابیات تسبیح حمد و شوق ثنای تو میکنند  
در کوه سنگ نرینه و بر شاخ گل صبا بی سکه قبول تو نقد عمل غل بی خاتم رضای تو سعی عمل به باد  
و صلوات از اکیات از پرمن النجوم اذا تجربت و از کی من الازار اذا تجلجت که پشت فلک از ثقل طالع  
و اقتدار آن معجز باشد مطلع فوایدی شرکت آن بدینا چه جلیک من صلی علی محمد و آله و سلم و غیره  
بدیه محفل نیک سیدی که کلام الملوک جوامع الکلم با حکم او بنده انا اضیع العرب العجم لولای عیاز و عروقه تکون  
افراغت و بر صدق دعوی سالتش و محفل ایجاد و صلح می می یوحی بقلقل قل انکتم تحبون الله فاتبعونی  
لمنظنه بلند آوازه چهار کن گیتی انداخته ابیات محمد کبی دعوت ختم طبع و نشان این بشیر سید خراج  
خط گفتم آن شاه که دون سریر که هم تا جور بود هم تخت گیر و تنش محرم تخت افلاک بوده سرش زینت تاج  
لولا که بود علیه صلوات افضل و من التحیات اکمل و بر آل اطهار او که براعت تمام است متین  
و وجود و نیست نمودشان بغایت غرضناست مخلفا می بر بند او که نظم شریعت مطهره از ذوات کامله الصفات



نهیته الدرجات او شان چو رباعی هر چهار رکن بر پا و بر جا اما بعد نکته شناسان را با شوق سخنوران  
 قطار رنج مسکون افزوده باو که درین هنگام سعادت فرجام با وجود شمول و قبول هنر زیور اختتام پوشید  
 و بجای طبع درآمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کمن پرداخت خانه سحر آفرین  
 و نکاشته کلک بلاغت آگین علامه و ران فغانه زمان مخزن القرائب و معدن العجایب المشر  
 فی المشارق و المغرب ابیات دیرری که اوج سخن خاک و دست عطار و شناخوان ادراک او  
 چون گوید و قلم همچو دانه ای طوس فلک خمارش او به دست بوس فصاحت سراسر بفرمان است ملامت  
 نیک خوار احسان اوست و حیدر زمان در قون سخن بیخ سخن حسن لازالت نیایم فصله  
 تا به و شمس کماله فی العالمین طبعه و لایقه طبیعت پرموده طلای از نسیمات مضامین نو آفرینش گل  
 گل شکفت و دل حش متزلزل ایا و از ایام شبانه اوده و کربصا بات قدیه گردید ابیات نسیم الصبا جات  
 بر ما القرض و بسقط اللوی بین الدخول حول و مشام جان معطر شد از ان اوراق عنبر بود که هر یک  
 نامه از مشک اذ فریادی آید و باقتضای او و از روزگار و تقلب لیل و نهار بقریب سفر شده گذر  
 بر بلده انباله افتاده وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت او شان مستطاب دیده غمیده ام از اتقای  
 سرت افزای این سر آمد سخنوران نوریاب شد اتفاق عطر تیرگی کش بنده راز و ان تازه بخشید  
 چون صحبت گل بار گل موقت آمد سعیدی می نگارد ابیات گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست  
 محبوبی به تم بدو گفته که مشک یا عیبری که از بوی دل آویز تو مستم و بگفتا من گلی با چهر بودم و لیکن  
 مدتی با گل ششم و جمال به نشین در من افرو کرد و گردن من به ان خاکم که بهستم و دقتی تقریبان کرده بودم  
 در اینجا می نگارم و تعاطیت فی الحمام طینا مطیبا و حلی به محبوب عزیز موقت و فقلت امسک  
 انت ام غیر فقد و تروح روحی من شذاک المعطر و فقلت دانی کنت طینا مللا و لیکن صحبت بود  
 و هو موثری و فافرقی ذاتی جمال مصاحبی و الا فاصلی من تراپ محقر و از بر چه میرود سخن دوست  
 خوشبویست هر چند خاطر الا مال شفت فنا گوی هست لیکن بیا برفت فرصت و شویش و انگلی سفر بر چین چند سطر اکتفا  
 کرده شد جل شد الاحباب المین فی العاقه و اتین و علی القسط قاتین آخر و عوالم ان محمد شد رب العالمین

تقریر از نتایج طبع بلند و فائز فکر از چند متقین قاصد سخنوی غنای مروج احکام نکته سخنوری  
 رنگین بیان شمس محمد علی خان بزرگوار و نویسنده اشکست که شکر بیکانه کافیه است

چون محفل بحر ای خیر نامه است	نگه در چشم و دم در یکه و لایقه است
------------------------------	------------------------------------

مشعی صعب تر از شبنامی لائق آنا سبیه خنجر عشاق صدق پیدا و ریور سپیدی عالم بسیار شکی برافش  
 زنده در گور چون نقش حیرت رو بود و از فکر و صفت آینه سر بزلوی تیر جو فرایا و محبت های گذشته بر سر  
 از دست رفته و از آن چون خاطر شکسته سراپا رنجور و دل خسته بودم در حالت زار و نار خوش خلق می نمودم  
 که این افراق گلشن وطن چون غنای و رانچین در طبع و دلی به جویان و مساز رنگ نه از یک  
 از سر صد که کشیدن تقریر با چوبه ها بهان کرده که سنگ بر آگین یا دشت و سیت تفصیل احوال و بیان  
 آنکه شش سال در گذشتند و از خیزش شاهان چون لالی بی بهار ایگان فتنه که درین خرابه بدتر از تیره عریان  
 مجوس آید و از بوی عرائات بر که از نام حاشا نامش بر زبان اندن خالی از سمع خراشیدن نیست تا علم  
 شی به از جل شکی گفته اند نادانستی را آگهی میدهم که چون این شست آباد از شمار عالم فاضل بر آید فلذا  
 بنگاه فاضل نامیده اند فلذا این زمانه محسوب عمرم میاد و کس در خیام ساد قدرت مینماید که این جایگاه  
 و دوام و مواشی و دواب آفریده اند بخت مردم در پی نصرت بیان تا بد بخوار رسیده اند درین حالت  
 بر اندوه و ولادت چون خفکان بتلاش داشته طبع از خامه خواستم و کتابی به ششم تا بدیش چکشاید  
 و شاه این شغل کلفت اندر از خاطر ناسا و در یاد لوحش شده کتابی دیدم بل در جنت برویم کشتا پس این  
 آنچه امید بایست از دوست و اوستی دیوان بزبان دری مانند حور و پری همه با ناز و داد و عشوه گری  
 از مخدرات تلخ طبع بهایون و شاهان افکار خاطر مژدن فاضل جلیل و عالم نبیل الفصح الفصح  
 شاعر غر اموالنا حسن المتخلص به سواست وصال مطالعش بر خاطر افزوده و نظاره جانش  
 با دل پرموده اثری که بر چمن خزان رسیده آمد بهار و جلوه محبوب بچشم انتظار دیدم و نیکو یم دیوانی لغز  
 بهر صافی یا گونه گون رنگین ذاتی و شیوا بیانی تلاش بلند بطبع مشکل پسند و مضامین یگانه دار چمن بهر صفره  
 بهان فصاحت بهر موزون آن بلاغت ادا با چون مرار لب و لعل بهر شیرین هر نکته بهر جا مانا به شمس یار دلاور  
 و دلشین مصائب جو کار و استخوان عشاق دقایق وصل و مع تازه درین مشتاق حسن بیان گوی بتان رنگین  
 دل چون پری و شیشه از جامیر یار لطف بان لبتان لا ابالی سا بلدی از شیفگان مینماید بهر صفو  
 که استاسلم الثبوت در بزم شاعر غزل میسر و دانه هر سواد حسنی است می آید نغز بیانی تعلات در ابیات  
 دال بر قدرت اصناف سخن و معامله سنجی با بین که به خلوتی است در انجمن قصاید و احده از حضرت  
 بجناب سات آب علی التیمی و القطار حقان و ارشان آن خیر البشر و روح مدانی زاقان ابل نظر امر گویا  
 عاشق زار در حرم اقدس در دل به بنام و محامه شریف مصفیر ملائک می سراید خوشنود از مظاهر انیمه بهر صفت  
 خاطر پریشان را جمعیت در دل اند و گویان اسرقتی و داد درین مختصر شرح نتوان کرد که بگوید که خوبی سخن بر اسلاف



اختتام یافت که این گلشن تازه بهار سحر خیزی در گین داد ایسا پر و خاستن ایسات بیست و نه بیت گلستان  
که در مدی سخن بسته باغبان سخن ز لعل گوهر او عالمی پست و پیروزه بجای خورشید بافت مجسمه  
کان سخن + عبارت معانی اشارتی دارد + بشارتی بر از من بطایبان سخن + و صفت تصنیف و مصنف  
مستغنی عن الصفات کجا و من کج نه بان شود لیده بیان کوسما درین عالم فرسوده گی پیشانی چنانکه سیدانی  
مگر حقوق صحبت دیرینه بران آورده که با کلاویه ریسمان از خرداران یوسف کنعان بی پای تلخ از بیدار گذاران  
سیلان بوده باشم

تقریظ منظوم من نتایج طبع رسای سرآمد سخنوران مان مجامع شعری و بیان  
منشی جادو رقم دیر عطار قلم شاعر شیرین مقال منشی چمنی لال مائل متوطن بلده فاخره  
فرخ آباد سابق سرشته در ضلع انباله حال نشن در سرکار دولت دارانگریزی مع ماده تاریخ دیوان رسوا

قطعه تاریخ

اگر از فیض سخندان آید	بست عالی بچایان سخن
مشق بر دیوان حسن است	مسند آراسید دیوان سخن
ساخت تصنیف بیرون ز گین	کرد آراسید دیوان سخن
کز تر و تازه مضامین و سبک	بست سخن تازه گلستان سخن
بست بر سر سفره سبک	تازه تر سبیل بچایان سخن
انچه در ذکر خطا رخسار است	بستان سینه و بیکان سخن
شعر و منطق رنگین آید	نقشه لاله نفسان سخن
صفت قامت زریبا باشد	سر و موزون خیالان سخن
راست گویم که بود این دیوان	نوبسار چمنستان سخن
کرد گل خوش بهار از طبعش	گلستان گشته بیابان سخن
سال تزیین به مائل با لعل	گفت بویا گلستان سخن

تقریظ دلپذیر دیوان رسوا من نتایج فکر رسای منشی گوری شکر صاحب مجذوب

فرخ آبادی برادر صغیر منشی چمنی لال صاحب مال سرشته در سابق ضلع انباله

عبدلیان فصیح الصوت ریاض سخن خدائی را توید و ببلان خوش بوجد یقه معانی را مرده که درین زمان  
فرخی توان گلشن سجاد چمن همیشه بهار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان یکیده قلم طوبی شک منبت  
الربیع سخنمدی لایق قطوف فنون شاعری اجری و فارسی یکتا و مجاد و دانی بی پست کرمی لوی احمد حسن صاحب  
التخلص به رسوا که کلیم از کلامش بهره و دست و نظام سخن از نقش مسیر فغانی از رشک  
دیوانش در شور و فغان انوری راه بر مدحش شمع شبستان جان جانی از حدش پیاده عسر لبریز  
گردید و سبیل را از کاوش انفعال کار و باستان رسید غزالی چون کلامش شنیده بهجو وحشی از عرصه  
جهان رسیده سبیل را اختراع از تحریرش روشن غمت خان که پایه فضیلتش عالی است از ماده  
تقریرش نان در روغن بلالی چون بلال از غم کاست چرا که تاب همسری اش نداشت و زلالی زلال  
زندگان را از حسرت سخن بستی اش زهرابه پنداشت و نظریا غمی گماشت طوبی اگر بعضش بودی  
از فرط غیرت خود را با زخفانی نمودی نثر طغرای محاذی منشور رتش فرمان بی طغرا نصیرای بهدانی که بر  
همه دانی نازشی بضم خود داشت بقابلش پیچیدانی انگشت تا خاقانی که خاقان کشور سخن بود و کینه چاکش  
بل گدای درش غنی که مستغنی الاوصاف و مایه دار علم ست در یوزدگرش غالب که اسد بیشه سخنوست  
پیش او مطلوب غمخیز سرائی طالب همه هرزه چادی مجذوب بهر بیت دیوانش بیت المشرق که اکب  
در نطق و حرفش شباهت ثاقب استعارتش از جای ستعار نباشد تمثیلاتش بی مثل بدانکار تشبیهاتش  
بجوابی ندارد و کنایاتش پاسخ کتابی گردیده هر که بیای نظری بگلستان این چمنستان محسوس و قریه ضوای  
که از نتایج افکار مدوح ست در آید بی تکلف از زبانش که انبته اش بهشتا حسنا بر آید المختصر خامه  
در شنای مصنف مدوح که جمیع اوصاف موصوفت فرمودن ردای ماه بجز میمون ست ناچار فقیر مجذوب  
میسر ز سرگر بیان تفکر بود و گوهر سال اختتامش از عمان طبیعت که زیب گوش عالمی گردید و در دیوان رسوا

قطعات تاریخ

کرد رسوا چو عجم دیوان کان سخن شمع علیست	گفت مجذوب این بیت سخن نظم و مخون علم است
ایضا	۱۴۷۴

چو دیوان خود محققم کرد رسوا که بفرمودن از بسا بقادر  
دقائج مجذوب و مدحی شد + به نظم خرم خیالات  
ایضا ۱۴۷۴







بهم عالیله بر شمعین عیوب این قاصد الادراک بر گمارد کلی اگر تحفه بهار شود هم از بهار است و در می اگر  
شمار در یار گردد هم از جز خوار مع قصائد غزلیاتش چه گویم که نور علی نور است و ستایش غزلیات  
روح افزایش چه کنم که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور صیقل شاعریش از بهار تا بهار رسیده  
و غلغل زبانش آدریش با فاق محیط گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم  
بر بوده نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم کشوده آنچه شعرای مان در شای این دیوان فارسی بخیر تکلیک  
جوابرسلک خود با فرموده اند حق گفته و حق انصاف او انموده اند من کج می بایان بخیر قطعه تاریخی  
می پردازم و بجهول این سعادت عظمی خود را شرف اندوز دارم و میبایزم و بهیذا

مولوی احمد حسن صاحب کمال کنت	کرد چون دیوان تنب در زبان فارسی
حافظ شیرازی کمال کعبه اهل سخن	کرد تحسین کلامش در غزل با صد خوش
بر قصائد چون نظر تراخت از فرط خلوص	روح سلمان آفرینا خواند و جان نواز
مثنوی از نظر نگاشت چون از لطف	مرحبان بود روح مولوی معصوم
هر یک تقریر طبعی و نثر با صد غرض	مالک محمد ذوب گویا نیز این خرد

خواستم تاریخ آن از روی الطاف و کرم

ملکی گفتا مبارک گل زمین خرمی

### خاتمة الطبع از کار پردازان مطبع

الحمد لله که درین زمان دیوان بلاغت بنیان که قصائد و غزلیات و رباعیاتش گنج مال مال  
فصاحت طرازیت فی الجملة و صافش بیرون از تحریر و تقریر و خوش اندیشه نامش معروف  
به دیوان رسوا از جلوه خیال بلند و کمالات علوم مولوی احمد حسن صاحب المختص به  
رسوا بخوری ثم الانبالوی حسب تراش نواب و الاخطاب علی القاب قدر شناس علم و اهل علم  
فخر الدوله نواب علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمانروای روم و بارو  
در مطبع نامی منشی نو کشور بمقام لکنتو بعالی بهمتی جناب منشی پیراگ نرائن صاحب  
مالک مطبع موصوف به ماه جوزی ۱۲۹۹ مطابق ماه رمضان المبارک ۱۳۱۳ هجری مطبوع شده  
غازه آراک اشاعت گردید +

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
مختب مجموعه دوادین عناصر	عمر	دیوان قاسم - مختص به دیوانه	۹۲ ر۲
انتخاب چار دیوان امیر خسرو	عمر	استاد معروف	
لیات صائب - از مرزا محمد علی معروف	عمر	دیوان ناصر علی - مرندی مشهور	۹۲ ر۳
آفاق	عمر	آفاق	۸ ر
آب دیوان صائب - تحفه	عمر	دیوان کشفی - از مولانا سلامت الله	۱۵ ر
غزل و غائب	عمر	دیوان هلالی - از شاه میر ایران	۱۵ ر
لیات حنین - از مولانا شیخ محمد علی	عمر	دیوان خواجه قطب الدین	۱۵ ر
مین	عمر	بختیار کاکی کاغذ سفید چکنا	۱۵ ر
لیات ظهیر فاریابی - از ملک الشعراء	۱۲ ر	دیوان خیال بخودی - از سیتل سنگ	۱۲ ر
نصر فاریابی	۱۲ ر	بخود	
ان ظهیر فاریابی مدح نزل رسال	۱۲ ر	دیوان صهبائی - از امام بخش	۱۲ ر
م از سعدی رم	۱۲ ر	دیوانی معروف	۱۲ ر
اب مذاق شیخ سعدی رم	۱۲ ر	دیوان مخزن التوحید - از لکنتی	۱۲ ر
مد شیخ سعدی معروف زمانه	۱۲ ر	دیوان نویدی - مشهور عام	۱۲ ر
ن حضرت احمد جام عارفانه	۱۲ ر	دیوان واقف - نور الدین لاهوری	۱۲ ر
روف	۱۲ ر	دیوان امیر کلام سید امیر الدین	۱۲ ر
ن حضرت خواجه معین الدین	۱۲ ر	قصائد عرفی - محشی	۱۲ ر
ن حضرت غوث الاعظم	۱۲ ر	شرح قصائد عرفی - مصنفه ملا	۱۲ ر
لیات عمر خیام - از استاد	۱۲ ر	قطب الدین فارغ	۱۲ ر
خیام	۱۲ ر	قصائد بدر چایح محشی مع فرزند	۱۲ ر
دیوان محشی - ایرانی رشتی استاد سخن	۱۲ ر	اصطلاحات	۱۲ ر
دیوان محشی - نازک خیال ملا طاهر	۱۲ ر	شرح قصائد بدر چایح - سنه	۱۲ ر
شمیری	۱۲ ر	یکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین	۱۲ ر
	۱۲ ر	قصائد مدحیه نظام - از نواب دیوان	۱۲ ر



۱۷۵  
۲۶۴

فهرست کتب

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
رغنام حرم -	۱۲ روپے	سخنوری -	۳ روپے
ساقی نامه ظہوری - محسن از		کلیات سودا - استاد مسلم معروف	۳ روپے
ملا نور الدین ظہوری -	۱۲ روپے	کلیات - انشاء اللہ خان شاعر نامی	عصر
قرآن السعدین - مشہور تصنیف		کلیات نساخ - عمدہ کلیات مولفہ	
امیر خسرو دہلوی -	۶ روپے	مصنفہ مولوی عبدالغفور خان بہادر -	۶ روپے
سرور العباد - شرح قصیدہ بابت سنا		یہ کلیات شامل دس رسالہ ہر ایک پر	
از مولوی عبدالحافظ محمد زبیر امپوری -	۱۰ روپے	بعض حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہیں -	
کلیات ودواوین آرو -		(۱) شاہد عشرت -	۶ پائی
کلیات ظفر - از حضرت سراج الدین		(۲) سخن شعرا -	۱۵ روپے
ظفر بادشاہ بہ چار جلد کامل دو جلد میں	۱۲ روپے	(۳) زبان ریختہ -	۶ پائی
انتخاب کلیات ظفر	۶ روپے	(۴) قطعہ منتخب -	سہ روپے
کلیات مومن - از استاد سخن		کلیات صنعت - عجیب صنعت -	۹ روپے
مومن خان دہلوی -	۹ روپے	دیوان شاہ تراب کلام مشہور عارفانہ	
دیوان ناسخ - استاد شیخ امام بخش		کاکوروی -	۱۱ روپے
ناسخ لکھنوی -	۱۲ روپے	کلیات نظیر اکبر آبادی -	۶ روپے
کلیات آتش - استاد خواجہ حمید علی		دیوان غافل - از منور خان غافل -	۴ روپے
آتش لکھنوی -	۸ روپے	دیوان ذوق - دہلوی استاد معروف	۳ روپے
کلیات نقیہ مجید - مصنفہ مولوی		دیوان فدا - جلد ثانی -	۴ روپے
محمد عبدالمجید خان -	عمر	دیوان رند - مشہور از نواب	
کلیات نظام از نواب مردان علیخان بہا		سید محمد خان رند -	۶ روپے
مرحوم -	۱۰ روپے	دیوان غالب - از مرزا اسد اللہ خان	
کلیات - امیر اسد تسلیم شاگرذ حضرت		غالب دہلوی -	۱۲ روپے
نسیم دہلوی -	۱۲ روپے		
کلیات میر تقی - استاد مسلم انبوت			





